

رمانهای کلاسیک سرمایه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

امیر.

چرا... چرا... چرا رفت؟؟؟ چرا اخه... مگه... مگه چه اتفاقی افتاده؟؟؟

برام مهم نبود که من یه مردم و دارم گریه میکنم.. فقط یک کلمه برام مهم بود و دلیل اشکامم.

همون بود... هلن رفت... عشقم رفت... تنهام گذاشت... ولی چرا... اخه چرا!!!!!!؟؟

سرم پایین بود و داشتم گریه میکردم که دستی رو شونم قرار گرفت... صدای کیارش تو گوشم پیچید...

- نوچ نوچ نوچ... نگاش کن... مرد که گریه نمیکند مرد حسابی....

توجهی نکردم... جان کنارم زانو زد... به زانوش تکیه داد و اسلحه رو نمایشی گرفت جلوی

صورتش و دهانشو فوت کرد... سرم پایین بود هنوز... جان هم کنار این یکی گوشم زمزمه کرد

- اخی... نگاش کن... واقعا تاسف باره... میدونی که منظورم چیه؟؟؟ اینکه یه مرد... واسه عشقش

که ترکش کرده... یعنی حتی اندازه پشه ای هم واست ارزش قائل نبود که ترکت

کرد((شرمنده... ولی وجدانا جز پشه چیز دیگه ای نبود بگی؟؟؟))... دلش خوشه ها... من

داغونم... مهم نیست... فقط چرا... چرا...

بازم کاری نکردم... کیارش با صدای ارومی گفت

- بسه... دیگه گریه کردن کافیه... تو نباید ضعیف باشی... قوی باش....

فریاد زدم

– دست از سرم بردارین عوضیا...

جان با لذت گفت

– او او او... چه مرد خشنی... بودمووو... عالییه... خوشونتت رو دوست دارم....

این چی میگه این وسط؟؟؟ کیارش دوباره اروم در گوشم گفت

– بهتره به جایی قصه خوردن... به فکر راه چاره باشی...

سوالی نگاش کردم... با اون چشمای سبز رنگش تو چشمام خیره شد... سرشو نزدیک آورد و در

گوشم گفت

– میخوای کمکت کنم؟؟؟

امیر – من به کمک شما عوضیا هیچ احتیاجی ندارم....

کیارش – داد نزن... احتیاج داری... ولی داری خودتو گول میزنی....

جان هم مثل کیارش اروم گفت

– درسته... تو به کمک ما دو نفر نیاز داری... باور کن...

عصبی دستاشونو پس زدم و از سر جام بلند شدم... باشه باشه... حالا که تو رفتی... منم میرم.. ولی

بدون دل شکستن هنر نیست هلن خانوم...

داشتم میرفتم که هر دوشون همزمان بلند شدن و دستاشونو گذاشتن رو شونه هام...

کیارش – صبر کن مرد جوان... کجا با این عجله؟؟

جان – حالا حالا ها باهت کار داریم آقا خوشگله....

بی اختیار وایسادم... کیارش تو همون حال بهم گفت

- من میتونم کمکت کنم... تو مثل پسر ميمونی...

جان - رو کمک منم حساب کن... تو به هر دوی ما نیاز داری... همونطور که ما به کمکت نیاز داریم....

منظورش چیه؟؟؟

امیر - منظور تون چیه؟؟؟

کیارش - میفهمی..... خیلی زود میفهمی... فقط کافیه از اراده کنی و همراه ما بیایی

با پوزخند گفتم

- و من چرا باید همراه شما دو تا پیام؟؟؟

جان - چون ما بهت نیاز داریم امیر حسین....

به سمت جان برگشتم... یعنی چی؟؟؟

جان - مگه هلن ترکت نکرده؟؟؟ تو هم ترکش کن... انتقام بگیر... با اینکارت میتونی انتقام دل

شکستتو بگیری ...

یکم فکر کردم... راس میگفت.. ولی نه... نه... نه... حتما دلیلی داشته... مطمئنم... هلن من... اونکه مچین

ادمی نیست...

کیارش - هی پسر... فراموشش کن... ارزششو نداره..

تو دلم گفتم حتما داره که اینجوری به خاطرش داغونم....

جان - واس خودت میگم... فراموشش کن... اون لیاقت نداره...

باخشم برگشتم سمتش و داد زدم

- بفهم چی از اون دهن کثیفت میاد بیرون....

کیارش - هی هی... اروم باش... من صلاح تو میخوام...

به چشمش نگاه کردم.. حالش خیلی عجیب بود... انگار میخواست خودشو مثلا نگران نشون بده
یا... چمدونم...

با درموندگی کنارشون زدم و خواستم برم که بازم سد راهم شدن

کیارش - به ما ملحق شو ...هلنو فراموش کن و به ما ملحق شو

از اون چیزی که گفت هنگ کردم... چی؟؟؟

کیارش - هر چی بخوای بهت میدم... خونه... ماشین... زن... هرچی...

جان - پول... قدرت... شهرت... چی بهتر از این که معروف بشی؟؟؟

من چرا همچین شدم... نه... نه... من نباید خامشون بشم....

کیارش - حتی اگه بخوای... میتونم... هلن رو هم برات برگردونم....

گیج و منگ نگاش کردم.. خیانت تو چشمش موج میزد... چیزی نگفتم... یعنی نداشتم که

بگم... هه.. هلن بد کردی.. خیلی بد کردی... از امروز به بعد عشقتو تو سینم میکشم... نابودت

میکنم... همتونو نابود میکنم... ازت نمیگذرم لعنتی... ولی دلم میگفت

اون حتما دلیلی داشته امیر... اون بی دلیل کاری نمیکنه... اون عاشق تو بود... اخه برای چی باید

ترکت کنه؟؟؟ بازم عقلم سر دلم فریاد زد... اون امیر و ترک کرده... غرورشو له کرد... تمام کاخ امروز

هاشو با خاک یکسان کرد اون لیاقت نداشت... اون یه خیانت کاره و باید جزاشو پس بده....

#####

دانای کل.

کیارش خوش حال که تونسته یک قدم موفق برداره با خوش حالی وصف نشدنی گفت

- سکوت علامت رضاس... درسته؟؟؟

جان - اوووو... این عالیه... به گروه خوش اومدی امیر حسین... باید جشن بگیریم

امیر... با لبخند بدجنسی و چشمانی سرد به جان نگاه کرد... تصمیمشو گرفته بود... تو جنگ عقل و دلش... عقلش پیروز شد و دلشو زیر پاهاش گذاشت... غرورش یک بار له شده بود و میخواست اون کسی که غرورشو له کرده نابود کنه... میخواست که از امروز به بعد بشه یه امیر دیگه... یه امیری که ناب

ود میکن

ه... امیری که رحم سرش نمیشه... و... امیری که دیگه هیچوقت عاشق نمیشه...

#####

سیگار گوشه لبم خود نمایی میکرد... پک محکمی به سیگار زدم... و پیکی از مشروب روبه روم رو سر کشیدم...
جالب بود...

من... امیر حسین... دارم سیگار میکشم... مشروب می خورم... دختر باز شدم...

پوز خند زدم... خلافکار شدم... مغرور شدم..

از کارم استعفا دادم...

البته... استعفا که نه... یه مرخصی چندساله.. ۲ ماه گذشت...

از روز عروسیمون... از روزی که کیارش گفت اونا همشون خیانت کارن...

ازروزی که هلن...زنم...با سردگی ازم رو برگردوند و رفت...و من برای اولین بار گریه کردم...

هم من و هم بقیه پسرا شکستیم...

اونا زیاد وارد بازی جدید من نشدن...

ولی منو ارمیا و هومن یه بازی جدید را انداختیم...

برای فراموش خیانت عشقمون هر شب با یکی هستیم...سیگاری شدیم...مشروب خور شدیم...

شدیم یه خلافکار که با باند بزرگ کپارش کار میکنه...

با مازیار آشنا شدیم...

دنیای هممون نابود شد...باورم نمیشد من... بهترین پلیس بخش مبارزه با مواد مخدر...

الان قاطی صدا تا خلافکار که همه عین س*گ ازم میترسن نشستم و دوتا دختر تو بقلم عشوه

میان...

دوباره پوزخند زدم....

وقتی باید باور میکردهم هلن ترکم کرده...

وقتی با لباس عروسی ازم رو برگردوند...

وقتی به زودی با یه فرد جدید قراره مهمون این خونه باشه...وقتی اونم مرخصی چندساله گرفته و

حالا تو بقل عشق جدیدشه...وقتی به زودی با اون کسی که جایگزین من کرده به عنوان نامزد یه

خلافکار وارد این خونه بشه...

چرا باور نکنم...

لیوان مشروبم رو توی دستم پودر کردم از سرجام بلند شدم...

به سمت اتاقم رفتم تا یکم اروم بشم...

تا حداقل بعد این ۲ ماه بی خوابی چشمامو برای چند ثانیه روی هم بزارم...

تا سعی کنم فراموش کنم عشقم رو... فراموش کنم عشقی رو که با لباس عروس من بودن وارد
خونه ی یکی دیگه شد...

هلن

۲ ماه گذشت... توی این مدت خیلی عوض شدم

تازه دلیل فرارمون رو فهمیدم...

ما نیاز داشتیم تا یه نفوزی داخل اون باند داشته باشیم تا بتونیم با استفاده از نقطه ضعفشون
نابودشون کنیم...

خودمون هم باید وارد اون باند بشیم..

میدونم شاید روزی که بخوام برای امیر همه چیز رو توضیح بدم امکان داره باور نکنه...

ولی خوشبختانه ارمیا از همه چیز خبر داشت..

توی این مدت عوض شدم...

با سه تا خلافکار به اسم های کامیار..ایلیا... و طاها دوست شدیم...

و حالا دوست دخترشونیم...

الان دیگه واقعا یه خلافکارم... مشروب می خورم.....سیگار میکشم...ادم میکشم...فقط برای
تفریح...

یه دختر سرد مغرور شدم...

درست همون چیزی که همیشه ازش متنفر بودم....

از کارم تا یه مدت کنار کشیدم...

و حالا خیلی وقته از زندگیم کنار کشیدم...

تازه معنی پا فشاری های انجی رو میفهمم...

حالا دیگه روی کل قدرتم کنترل دارم... از ادم های اطرافم راحت میگذرم... چون دنبال یه هدفم... کمک رو جای انتقام و نفرت انتخاب کردم... کمک به خودم... کمک به دوستان... کمک به احساسم....

از پنجره به بارونی که نم نم میبارید خیره شدم.

تنها چیزی که بهم آرامش میداد...

با صدای کامیار به خودم اومدم...

کامیار!!! اوووو... چیه خانوم خوشکلای ما تو فاز دپن؟؟ بگین کی ناراحتتون کرده تا بدم سلاخیش کنن؟؟

سرد و بی روح بهش خیره شدم...

انگار خودش فهمید هیچکدوم حوصلشو نداریم..

دستی به گردنش کشید و کلافه و سر به زیر گفت :: کارا عقب افتاده... برنامه ها داره بهم

میریزه... اگه نتونیم خودمونو بالا بکشیم نمی تونیم وارد باند کیارش بشیم...

سرمو تکون دادم و سرد گفتم:: درستش میکنیم

نترس... با پوزخند ادامه دادم:: کیارش تا بفهمه ماها همرا تونیم با اغوش باز از تون استقبال می کنه...

با دخترا از سرجامون بلند شدیم ...

اونا سمت اتاقشون رفتن و من سمت باغ...

می خواستم یکم تنها باشم...

تا به اتفاقات ایم مدت فکر کنم... به امیرم...

به مرد من.....

#پارت ۲

(جلد دوم)

هلن

دو روز دیگه هم گذشت...

همه چی خوب پیش میره...

این روزا بی حوصلم... بلاخره با فوش و داد و بیدادای ایلیا و انجی قبول کردم برم بیرون...

صرار شد اخر شب بریم یه جای خلوت...

اخر شب هممون با تیپ های اسپرت مشکی آماده شدیم و رفتیم توی یکی از مکان های بازی که

طبق گفته ایلیا همش ما و دو نفر دیگه اجارش کرده بودیم...

یه فضای باحال داشت....

یه خیابون بود...

پر از گل و پر از لامپای شب رنگ که بین گل ها قرار داشت....

و بعد کوچه کوچه میشد...

ته چیزی تو مایه های ماز بود...

خیلی جالب بود...

دوستش داشتیم...

جالب بود...

از هم جدا شدیم و قرار شد بریم بگردیم...

ایلیا کلی منو خندوند...

باهم وارد یکی از کوچه ها شدیم...

یه صدا هایی توجهم رو جلب کرد...

با ایلیا اروم سمت صدا رفتیم...

اوووووو... اینجا رو...

یه دختر پسر بودن... که کلا توکار هم بودن...

چهره دختره پر از ارایش و کاملا پروتز...

پسره هم که معلوم نبود...

دختره شال که نداشت...

دکمه های مانتوش باز بود و زیرش فقط یه زیر پوش بود...

پسره هم دکمه های لباسش باز بود...

ماهام که انگار بز زل زده بودیم بهشون...

پسره اول خیلی اروم موهای دختره رو نوازش کرد که من جای دختره مورمورم شد...

بعد اروم سرشو برد جلو و مشغول شد

مادوتام که انگار نه انگار داریم به عشق بازی یکی دیگه نگاه میکنیم...

پسره کم کم سرشو برد پایین و تو گودی گرد دختره فرو کرد...

بعد از چند لحظه دختره با پسره که کنار دیوار بود جاشو عوض کرد...

با دیدن چهره ی پسره هنگ کردم...

زمزمه کردم::ام...امیر؟؟؟

باورم نمیشد...امیر من...عشق من...شوهر من

اینجوری یه دختر رو توی اغوشش گرفته و باهاش عشق بازی میکنه

وحشت ناک بود....

بد جور شکی برام بود..

هر چند گفته بودن امیر دختر باز شده...

ولی من باور نکردم..

هه...سرمو تکون دادم و شروع کردم به دویدن...

ذهنم کاملا قفل بود....

ایلیا هم دنبال می اومد...

زیاد دور نشده بودیم که سرم گیج رفت و داشتم می افتادم که ایلیا منو تو بقلش گرفت..

همون لحظه امیر با دختره که داشت قیافش رو درست میکرد داشتن از اون قسمت خارج میشدن...

می خواستم ببینتم و بشکنه...

پس تو یه حرکت آنی گردن ایلیا رو گرفتم و کشیدمش سمت دیوار و کوبوندمش به دیوار..

قبل از اینکه حرفی بزنه صورتمو مقابل صورتش قرار دادم

و باز هم گناه...

گناهی که یکبار با میلاد بود و اینبار با ایلیا تکرار شد...

ایلیا منو محکم به خودش فشورد و همراهیم کرد...میدونستم دوسم داره...

باید به این بوسه ها عادت میکردم...

توی بازی بهش نیاز داشتم...

گرمی نگاهی رو روی خودم حس کردم...

میدونستم امیره...

میدونستم داره از درون میسوزه...

ولی بخاطر چندمین خیانتش باید این درد رو تحمل کنه....

ولی کاش اونکار رو نمیکردم...

نمیکردم تا یه روز....

اروم ازش فاصله گرفتم

منو تو اغوشش کشید...

باز هم گناه... باز هم گرمی همون نگاه خشمگین

باز هم لذت از حرص خوردنش...

و باز هم کلمه ای که توی ذهن امیر اکو میشد و منو میسوزوند...

((* ازت متنفرم هلن... ازت متنفرم *))

توی ذهنش هم داد میزد...

کاش هیچ وقت اون روز نمیرفتم اونجا...

تا انقدر ساده بخاطر لج بازی هام نابودم نمیکرد... ان به استلاح مرد... ان به استلاح شوهر.. ان به

امیر حسین..

به سولماز نگاه کردم... هههه یکی دیگه از همون دخترای چندش... از بودن باهاشون لذت میبرد... چون حس میکردم با این کارم هلن نابود میشه... شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتوش... دکمه های خودمم باز کردم و چسبیدم بهش... به محض اینکه چسبیدم بهش داغ کردم... از لذت این انتقام... شروع کردم به بوسیدنش... وای که چه حالی میداد... داشتم لذت میبرد... سرمو تو گردنش فرو کردم... سرم داشت پایین تر میرفت که... یهو جلومو گرفت... انگشتشو گذاشت رو لبم.. با عشوه گفت

– امیر جونم... بقیشو بزار تو خونه... اینجا زشته هاااا...

خندیدم... با مرموزی گفتم

– شما جون بخواه... ولی اینجا هم خوب بود هااا...

خندید... با هم دیگه از اون ماز خارج شدیم... دکمه هامو سریع بستم... با اون چیزی که دیدم سرجام خشکم زد... چشمم گرد شد... هلن اینجا چیکار میکنه؟؟؟ اون پسره کیه؟؟؟ هلن پسره

رو کوبید به دیوار و شروع کرد به بوسیدن لباش... گر گرفتم... خشم تمام وجودمو فرا گرفت... بدنم از شدت خشم میلرزید... هه... پس این بود... این بود که به خاطرش ترکم کرد... ازت متنفرم هلن... ازت متنفرم... ازش جدا شد... پسر هلنو محکم به خودش چسبوند... به خاک سیاه میکشونمت.. نگاه پرنفرتمو به چشمای سردش دوختم... پوز خندی زد... این پسره چشم سبز کابوس من بود... نمیزارم یه روز خوش ببینی... دست سولمازو گرفتم و از اون ماز اومدیم بیرون... فوری نشستیم تو ماشین و به سمت خونه رفتیم... خیلی عصبی بودم... وقتی رسیدم خونه بدون توجه به سولماز رفتیم تو... اونم مثل جوجه اردک دنبالم میومد...
سولماز-وای عسیسم... چه خونه خوشگلی داری...

حرفی نزدیم... فوری یه سیگار اوردم و اتیش زدم... پک خیلی محکی بهش زدم... بعدی... بعدی... بعدی.. و جعبه ی سیگار تموم شد... نشستیم سر مبل... سولماز هم بعد از اینکه مانتوشو در آورد اومد نشست کنارم... دستشو انداخت دور گردنم و شروع کرد به نفس کشیدن تو گردنم... داغ داغ بودم... دکمه های پیرهنمو باز کردم... همش صحنه بوسیدنش جلوم میومد... داشتم روانی میشد... سیگارو تو دستم مچاله کردم و پرتش کردم رو میز... کلافه تو سالن قدم میزدم... خیلی عصبی بودم... خیلی... سولماز خواست بیاد سمتم که هلش دادم رو مبل و گفتم

- فقط بتمرگ و حرفم نزن....

اونم. انگار بهش بر خورده باشه بلند شد و گفت

- امیر چه مرگته؟؟ از وقتی اون دو نفر و دیدی اینجوری ریختی بهم... چت شده؟؟؟

امیر- به تو مربوط نیست... دخالت نکن....

سولماز- چرا؟؟؟ چرا به من مربوط نیست؟؟؟ مگه من همه زندگیت نبودم؟؟؟؟ امیر چی رو داری

ازم مخفی میکنی؟؟؟ مگه قرار نیس ازدواج کنیم و خانومت بشم؟؟؟

دیگه داشت خط مینداخت رو اعصابم... با خشم گفت

م

– فقط خفه شو... خفه شو...

اومد پیشم و دستشو انداخت دور گردنم... با لحن ارومی گفت

– امیرم چیشده؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟

امیرم... امیرم... هلنم همینو میگفت روزای اخر... اخ که چقدر پستی تو دختر... تو یه لحظه

نفهمیدم چی شد... فقط اینو میدونم سولمازو هل دادم رو مبل... و بعدش

بنگ... نفس نفس میزد... به سولماز که غرق خون جلوم افتاده بود نگاهی انداختم... اسلحمو

انداختم کف زمین... خیلی عصبی بودم... نعره ای کشیدم و با تمام قدرتم مشتی به میز عسلی

کنار پام زدم... میز کاملا خورد شد... قفسه سینه ام از شدت خشم بالا پایین میرفت...

خون جلوی چشممو گرفت... به زودی می بینمت هلن... به زودی انتقام میگیرم...

می خوام با زندگیت بازی کنم...

همونجور که تو بازی کردی لعنتی...

:nīkă

هلن.

اعصابم به شدت داغون بود... داشتم از حرص منفجر میشدم... دلم میخواست تمام حرصمو سر یه

چیزی خالی کنم... خیلی کفری بودم... اون هیچی نمیدونست.. اون لعنتی هیچی نمیدونست... نباید

ازم متنفر میشد... نباید... اون هیچی نمیدونه... هیچی... حالا اگه اون منو به خاطر اینکه ترکش

کردم نمیبخشه منم به خاطر خیانتش هرگز نمیبخشم...هرگز...وقتی رسیدیم بی توجه به بقیه از ماشین پیاده شدم و در و محکم کوبیدم بهم...انقدر شدت ضربه زیاد بود که ماشین یه تکون شدید خورد...انجی هی صدام میکرد...ولی اهمیتی نمیدادم..تنم داغ داغ بود...رفتم تو سالن تمرین... شال و مانتومو در اوردم و پرت کردم زمین.....زیرش فقط یه نیم تنه سفید بود...بدون اینکه دسکشامو دستم کنم شروع کردم به ضربه زدن به کیسه بکس.....دستام درد گرفته بودن..به جا شن و ماسه داخل کیسه بکس...سنگ های درشت و ریز گذاشته بودن.....همینجوری میزدم و عرق میرختم...با تمام خشم و نفرتم میزدم...انگار کیسه بکس امیر بود...

– میکشمت.....ازت بدم میاد....هیچوقت نمیبخشمت...دیگه دوست ندارم....همونجور که نشت میزدم فریاد زدم

– دیگه دوست ندارم...امیر ازت متنفرممممم...امیر دیگه دوست ندارم...ندارم...ندارممممم...

یه ضربه خیلی محکم به کیسه بکس زدم که پاره شد...همه سنگا خورد شده بودن...با نفس نفس کشیدم عقب.....بعد چند دقیقه دوباره به خودم مسلط شدم...خشمم فروکش کرد...جاشو به یه پوز خند داد...چرا باید متنفر باشم؟؟تنفر خوب نیست...هه...منو باش...منو باش که برای امیر عذاب وجدان داشتتم...برای خودم سری از روی تاسف تکون دادم...من فکر میکردم امیر همون امیر قلبیه...ولی نبود...خیلی فرق کرده بود...منم فرق کردم...خیلی زیاد...

هلن

خسته از اتفاقات این مدت اخیر روی تخت دراز کشیدم...

به اخلاق خودم و امیر دقت کردم...

به گذشته برگشتم....

روزی که از عروسی فرار کردیم....

دخترها همه زود تر از ما اومده بودن اینجا...

پسرا هم هومن وارمیا وامیر رو ول کردن...

اون روز کیارش و جان برای اینکه باهاشون همکاری کنیم اومده بودن...

و قبلا انجی رو تحدید کرده بودن که اگه نه بگه همه رو میکشن....

انجی هم با ارمیا صحبت کرده بود..

و وقتی که به مسخره موضوع رو شوخی مانند به امیر میگن امیر دعوا راه میندازه که من قاطی

خلافکارا نمیشم...

اون روز انجی با کیارش یه معامله انجام میده..

که ماهاز عروسی فرار کنیم واون امیررو راضی کنه...

ارمیا هم که از همه چیز خبر داشت خودش میره

و میرسه هومن...

هومن....داداش شوخ من.... هنوز هم همون اخلاق رو داره... هنوزم بعد از اینکه فهمید ماها چی

هستیم دوسمون داره...

هنوز هم عاشقه کیاناس...

ولی عوض شده...اون پسره سر به زیر... پرو و قمار باز شده...

منم از اون روز سنگ شدم....

انقدر اشک هامو نگه داشتم...انقدر بغضم رو خفه کردم...انقدر زجه هامو با خنده های دیوانه وار

عوض کردم...

کوه شدم...سنگ شدم...یاد گرفت توی دنیا خیلی چیزا موندنی نیست...

خیلی چیزا رو باید به دیگران داد...

از خیلی چیزها باید بگذری....

اما امیر یاد نگرفته بود...

یاد نگرفته بود باید ازم بگذره...

اون خیلی ساده نابودم کرد...

تمام عشقمون رو نابود کرد...

هومن

سر درگم بودم....

خسته توی باغ قدم میزدم...

کیانا قبل رفتنش خیلی چیزها رو به من گفت...

باورم نمیشد که انقدر اتفاق بود که ازش بی خبر بودن...

انقدر موجود توی دنیای اطرافم بود و من مثل کبک سرمو توی برف فرو کرده بودم...

چقدر بی اطلاع فکر میکردم دنیای ارومی داریم...بی خبر از دنیای وحشی اطرافم زندگی

میکردم...

الان چشمام باز شده...

بعد از رفتن هلن و کیانا بد ضربه خوردم..

ولی میدونستم هلن کار اشتباهی نمیکنه...

خوب میشناختمش...

هر چقدر بد باشه...

هر چقدر روانی باشه....

هر چقدر از کسی متنفر باشه...

هر چقدر لجباز باشه...

بازم با استفاده از یه نفر دیگه انتقام نمیگیره..

و کیانا...

عشق من....

عشق ابدی من...

اونو هم خوب میشناختم....

اون اینجوری نیست...

سنگ دل نیست... میشناسمش... اون یه دختر ضریف و شکنندس...

تصمیمم رو گرفتم...

می خوام یکی مثل خواه

رم باشم...

می خوام از انسان بودن دست بکشم...

دیگه نمی خوام متفاوت باشم...

می خوام یه خوناشام بشم...

درنده... ولی فقط برای کسایی که نیازه...

نمی خوام کیانا منو متفاوت از خودش ببینه...

می خوام پا به یه دنیای جدید بزارم...

هه... جالبه... اول دنیای انسانیت... دنیایی که داخلش پسره یک سردار بودم...

حالا دنیای جدید من... دنیای خلافکار ها...

قمار باز ها...

و دنیای آینده ام... دنیای خوناشام ها... یک دنیای وحشی...

با صدای تیر تفنگ به خودم اومدم...

به سمت عقب برگشتم...

به سمت ویلا دویدم و در همون حال داد زدم

!!!امیبییرررررر...

دادم با داد ارمیا یکی شد...

هر دو به سرعت وارد ویلا شدیم و با...

:nīkă

#پست ۶

هومن

هر دو به سرعت وارد ویلا شدیم و...

و با وسایل شکسته و جسم بی جون سولماز که غرق در خون روی زمین افتاده بود مواجه شدیم...

امیر هم کلافه روی مبل نشسته بود و دستاشو به سرش تکیه داده بود...

با عصبانیت داد زدم::چه غلطی کردی امیر؟؟؟

چه و طعنه...جمع کن خودتو...دیگه داری شورشو در میاری..

امیر با عصبانیت سمت من هجوم آورد که توی راه ارمیا گرفتاش...

با داد گفت::همش تقصیر توعه...تقصیر اون خواهرت... تقصیر همونی که روز عروسی گند زد به

حال خوشم...تقصیر اون دختره ی ه*ر*ز*س

با حرف اخرش زدم به سیم اخر...اون حق نداشت به خواهر من توهین کنه...داد زدم::حرف دهندو

بفهم امیر...اگه خواهر من یه ه*ر*ز*س خواهر تو چیه؟؟؟ها!!!!!!

مگه فرقشون باهم چی بود؟؟؟مگه اونم روز عروسی گند نزد به عشقمون..گند نزد به حال

من.....مگه اونم عین س*گ جفتمون رو ول نکرد؟؟؟

پس خفه شو....خواهر من هر خری باشه خواهر توهم همونه....به خودت بیا امیر.. اونا جفتمونو تنها

گذاشتن....این تنها تو نیستی که داری زجر میکشی ...منم دارم زجر میکشم.....بفهم.

اروم شده بود...

چشماشو بست و من برای دومین بار اشکش رو دیدم...البته دروغ چرا.....قبلا هم وقتی هلن داشت میرفت اون دنیا هم دیدم...ولی این اشکش فرق داشت.....غرورش خورد شده بود...درکش میکردم....

ارمیا رو کنار زد و روی مبل نشست...

با سر پایین و غم گفت

امیر - اره...حق با توعه...تو راس میگی...اونا جفتشون مثل هنم...باورم نمیشه انقدر عوض شدن...باورم نمیشه هلنی که فقط با من راحت گرم میگرفت و به احدی حتی نگاهی هم نمینداخت انقدر عوض شده.....امشب با چشمای خودم دیدم....خودم دیدم که یکی دیگه رو بوسید...تو آغوش یکی دیگه فرو رفت...به خاطر اون پسر چشم سبز بود ولم کرد...به خاطر اون پسر اشغال که حتی اندازه یه تار مو گندیده من نمی ارزه ترکم رفت...به خاطر...

ساکت شد...بغضش اجازه نمیداد حرف بزنه..

شونه هاش میلرزید و این واقعا دردناک ترین صحنه ای بود که تا حالا دیدم....خیلی درد داره گریه یه مرد رو ببینی و دم نزی...ببینی چطور اشک میریزه و بیخیال از کنارش رد بشی...هلن همین کارو با امیر کرد...بیخیال از کنارش گذشت و ندید اشکای امیر رو...ندید شکستنش رو...ندید داغون شدنش رو...کیانا هم ندید...اونم بدون اینکه بفخمه چه بلایی سرم آورده ترکم کرد...هه...ارمیا کلافه گفت

ارمیا-بس کنید...خواهش میکنم بس کنید... همه ی اینا دلیل داره...یه روز خودشون بهتون میگن...انقدر یه طرفه به قاضی ترین

امیر دوباره از سرش جاش بلند شد و داد زد:

امیر - این دلیل چیه لعنتی؟؟؟چیه که اونقدر محکمه که بوسیدن یکی دیگه رو...فرار کردن از عروسیمونو...توی آغوش یکی دیگه رفتن رو توجیح کنه؟؟؟هااااا؟؟؟چیه؟؟؟اگه دلیلی بود چرا قبل ترک کردنش به خودم نگفت؟؟؟ چرااااااااااااااااا؟؟؟

اینبار نوبت ارمیا بود که داد بزنه

ارمیا-نمی تونم بگم لعنتی.....نمی تونم بگم.....فقط بدون دلیل داره.. اگه اون عروسی فرار کرده
تو قاتل شدی.. اگه یکی دیگه رو بوسیده تو هر روز با یکی هستی...اگه تو اغوش یکی فرو رفته تو
هرشب یه دختر رو تو اغوشت میگیری...

پس گله نکن امیر...تو هم مثل اون شدی...تو هم خیانتکار شدی...تو هر روز بهش خیانت
میکنی....

اگه تو دلیلی برای این کارات داری و یه روز بهش میگی....اونم دلیل داره و مطمئن باش یه روز
بهت میگه...

ارمیا صداشو آورد پایین و اروم گفت::سعی کن دوباره خودت بشی امیر... همون امیر شیطونی که
هلن عاشقش بود... نه این امیر.. اگه عوض شدی برای بقیه عوض شو...برای عشقت...اگه نمیخواهی
برای اونم عوض بشی حداقل جلو ما عوض شو...پیش ما خود واقعیت باش....

به خودت بیا.....

یکم ادم باش.....

بعد از زدن این حرف...بدون توجه به امیر سربه زیر و منه غمگین به سمت اتاقش رفت....

راست میگفت....

درسته دنیامون نابود شده...دریته وارد یه دنیایی دیگه ای شدیم....ولی این دلیل نیست که
خودمونم عوض بشیم....حداقل تا وقتی که دخترا بیان....تا وقتی که دلیل ترکشون رو بفهمیم....

به سمت اتاقم رفتم و امیر رو تو همون حالت تنها گذاشتم....باید با خودش کنار میومد....

منم نیاز به استراحت داشتم...میخواستم یکم از این تنش ها دور باشم.....

#پست ۷

امیر حسین

بعد از سه روز تصمیمو گرفتم....میخواستم عوض بشم....میخواستم تغییر کنم...بسه هرچقدر خود خوری کردم...دیگه برام مهم نیس که هلن پیش کیه و چیکار میکنه...دیگه هیچی برام مهم نیس....میخوام از زندگی نهایت لذتمو ببرم..ولی به شیوه درستش...

از سر جام بلند شدم و جعبه سیگارمو پرت کردم تو سطل اشغالی....دیگه سیگار تعطیل...رفتم حموم و یه صفا درست و حسابی به خودم دادم....اعتراف میکنم دلم براش تنگ شده....هرکاری میکنم نمیتونم ازش متنفر باشم...هنوزم که هنوزه دوش دارم....هنوزم عاشقشم...این خصلت تو خونمه...تو خون همه گرگینه ها....اگه یه بار عاشق بشن دیگه تا اخر عمرشون عاشق عشقشون میمون...حتی اگه عشقشون ترکش کنه یا اونو طرد کنه....الان حکایت منه...هنوزم که هنوزه هلنو با اینکه ترکم کرده دوش دارم و عاشقشم....سرمو تکون دادم....میخواستم خودمو اصلاح کنم واسه همین تیغو برداشتم و تمام ریشایی که این روزا نمیزدمشون رو زدم....یه دستی به صورت صاف و سه تیغه ام کشیدم....اووووووف.....حولو رو دور کمرم بستم و رفتم بیرون...روبه روی کمدم وایسادم....خوب خوب اینجا چی داریم؟؟؟؟اوممممممم...اها....این...یه شلوار جین ابی با یه تیشرت سفید مارک دار برداشتم...گذاشتمشون رو تخت...بعد از اینکه پوشیدمشون رفتم جلویی آیینه و موهامو مثل همیشه بالا شونه کردم....عطرمو رو خودم خالی کردم و لبخند زدم من همون امیر بودم...اولالا..عجب جیگری شدم....یه چشمک به خودم تو آیینه زدم و اروم و بی سر و صدا رفتم بیرون....هومن تو حال بود و داشت نگاه تلویزیون میکرد...البته رو مبل دراز کشیده بود....یه نگاه به اطرافم کردم...هیچی نبود....پوووف....اووووو یافتـــــــم...پاورچین پاورچین رفتم تو آشپزخونه و یه در قابلمه اهنی و خود قابلمه رو برداشتم....دوباره اروم اروم بهش نزدیک شدم...د بیایاااا...این که خوابه....خخخخ...چه گرمی بریزم من....یه نگاه به قیافه تو خوابش انداختم...دقیق بالای سر هومن وایسادم....مثل پسر بچه ها تو خودش جمع شده بود....معلومه

تازه خوابش برده... نیشمو بستم... قابلمه رو بالا آوردم و با تمام قدرتمممم
گـــــورومـــــپ..... یعنی خدا شاهده خودم از صدایش سه متر پریدم هوا.... بدبخت هومن
فک کنم سخته رو زد..... یعنی چنان دادی زد که کل خونه لرزید.... از مبل پرت شد پایین یهو
در اتاق ارمیا با شتاب باز شد و ارمیا با یه رکابی و شلوارک تو چارچوب در هراسون پیدا
شد.... خخخ... قیافشو... فک کنم اونم از خواب پریده... داشت با چشمای گشاد شده نگاه
میکرد... خیلی شیک و مجلسی در قابلمه و قابلمه رو پشتیم قایم کردم و نیشمو براش باز کردم.

هنوز تو هنگ بودن... اروم اروم از محل جرم اوادم بیرون که یهو هومن و ارمیا افتادن
دنبالم.... منم هر چی تو دستم بود رو پرت کردم و شروع کردم به دویدن..... دور تا دور خونه
میدویدم... ارمیا و هومن که خوب از خجالتهم در اومدن از بس فحشم دادن.... در جوابشون من
فقط قهقهه میزدم.... بلاخره خسته شدن و دست از سرم برداشتن... هر کدوممون روی یه مبل ولو
شدیم... هومن در حالی که هنوز رنگش پریده بود با نفس نفس گفت

- جان من دردت چی بود؟؟؟ نزدیک بود سخته کنم... چرا اینکارو کردی؟؟؟

ارمیا هم گفت

ارمیا- راس میگه... دردت چی بود؟؟؟ من با اینکه تو اتاق بودم نزدیک بود از ترس خودمو خیس
کنم....

خیلی شیک پامو انداختم رو اون یکی پام و با غرور خیلی خیلی خاصی گفتم

- کرم داشتتم...

نگاه هردوشون رنگ تعجب گرفت..... انتظار نداشتن انقدر واضح و صریح بگم... نیشمو باز کردم و
براشون ابرو انداختم بالا.... کم کم لبخند مهمون لب هاشون شد... خودم میدونستم معنی این
لبخندشون چیه.... یهو یه چی خورد تو سرم

با تعجب به کوسن مبل تو بغلم نگاه کردم.. این از کجا اومد؟؟؟ به ارمیا نگاه کردم... داشت اسمونو
نگاه میکرد و سوت میزد... البته بهتر بگم... سقفو نگاه میکرد..... هه هه... منم عر عر... به هومن نگاه

کردم... خندم گرفت... داشت انگشتاشو می‌شمارد... یکی زدم تو سر هومن و اون یکی رو هم زدم
تو سر ارمیا...

ارمیا همونجور که سرشو میمالوند ریر لب گفت '!!! نه به قبلش که همش عین ملکه الیزابت
تمرگیده بود و با غرورش و عصاب خوردیش جفت پا میپیرید تو حالمون... نه به الان که نیشش
اینهو خر بازه... گفتیم ادم باش... گوه خوردیم تو همون گرگ باش... پقی زدم زیر خنده...

حالا نخنده کی بخنده؟؟؟

نفسم بالا نمی اومد...

گوشیم زنگ خورد... اخمام رو کردم تو هم و بدون نگاه کردن به گوشی با یه لحن سرد و خشن
گفتم:!! بله؟؟؟

بنده خدا فکر کنم گرخید...

چون قطع کرد...

یه نگاه به گوشی... یه نگاه به فکای بازه ارمیا و هومن کردم و بی خیال شونمو بالا انداختم..

نیشمو باز کردم و گفتم:!! بریم دختر بازی؟؟؟

با این حرفم هومن و ارمیا هم زمان داد زدن:!! اامممیییررر...

که از سر جام پاشدم و همونجور که عقب میرفتم گفتم:!! یه روز در میون که دیگه اشکال نداره؟؟؟

با این حرفم هر دوشون به س

متم هجوم آورد

ن..

صدای خنده ها و دادامون توی ویلا پیچیده بود..

خوشحال بودم...

ارمیا راست میگفت...

هلن من حتما به دلیل داشت... و من برای اون باید به خودم می اومدم...

از اون من مالکیت لذت میبردم...

می خواستم این عشق رو پرورش بدم...

تا روزی که واقعیت معلوم بشه...

~♥~Nlode~♥~

هلن

بی حوصله روی مبل نشسته بودم و به تی وی خیره...

هیچی از فیلمه نمی فهمیدم...

فقط یه چهار بار که دختر پسره رفت تو کار هم رو متوجه شدم()

تو حال خودم بودم که یکی چسبید بهم..

به خودم زحمت ندادم سرمو برگردونم....

اون یاروعه دستاشو انداخت دور گردنم و عین کنه چسبید به من...

سر مو برگردوندم که با چشمای بسته و لبای قنچه شده ی ایلیا روبه رو شدم. *_*

با قیافه در هم هولش دادم اونور و با صدای بلندی گفتم:::میشه انقدر به من نجسبی؟؟؟ چندشم
میشه....

خودشو سمت من کشید و عصبی گفت::: چرا اون شبی که بخاطر اون پسر به بامن لب تو لب شدی
چندشت نشد ههههه؟؟؟؟

خودمو کشیدم عقب و گفتم:: به خودم مربوطه..

دوباره اومد جلو و دوتا مچ دستم رو گرفت و با لحن پر از ه*ه*و*س گفت

:::حالا هم فکر کن به همون دلیل قراره با من باشی...

سعی کردم هولش بدم ولی حتی تکونم نخورد.. چون ذهنم ترسیده بود و مشغول نمی تونستم از
قدرتم استفاده کنم...

داد زدم:::ولم کن لعنتی....

همونجور که به لبهام خیره بود و سرشو جلو می آورد خمار گفت:::ههههیسیسیسی... بهتره اروم
باشی عشقم..

سرشو جلو آورد که سر مو به سمت دیگه ای چرخوندم...

از رو نرفت و سرشو تو گردنم فرو کرد...

هر کاری میکردم نمی تونستم تکون بخورم...

یه یه دستش دوتا دستامو گرفتح بود و با اون یکی کمرمو...

هیچکس هم تو خونه نبود...

زیر گلوله بوسه های ریزی میزد...حالم داشت بد میشد... چندشم میشد از این نزدیکی...

دستش رو که زیر لباسم برد جیغ بلندی زدم و با تمام توانم با پاهام هولش دادم...
اونقدر فشار ضربه زیاد بود که پرت شد عقب و با کمر خورد به میز شیشه ای کنار مبل...
درخشش موها و چشمام رو به خوبی حس میکردم... نیشام بلنده شده...
با خشم بع سمتش رفتم رفتم و یقه لباسشو گرفتم...
توی صورتش با همون لحجه ی کتابی غریدم::
چطور جرعت کردی به من نزدیک شی گستاخ؟؟ هیچکس غیر از امیر حق نداره به من نزدیک
شه...هیچکس حق نداره به ملکه ی آینده دست درازی کنه...
و با تمام توانم هولش دادم سمت پنجره...
محکم خورد به پنجره که باعث شد تمام شیشه ها خورد بشه...
و اون از پنجره پرت بشه پایین...
باز هم همون موج رو توی بدنم حس کردم...
ولی اینبار انرژی رو نگرفت...
بیشتر بهم انرژی بخشید...
به سمت پنجره رفتم و به پایین پنجره خیره شدم..
هه...جسم غرق در خونه ایلیا جلوم بود... پوز خند زدم...پسره ی احمق...سر خودشو به باد داد...
زیر لب به جهنمی گفتم...
چون توی طبقه دوم بودیم و شدت ضربه زیاد بود طبیعی بود مرده باشه...

با صدای جیغ از طبقه پایین از پله ها پایین رفتم..

جسم بی جون ایلیا در حالی که روش پارچه ای سفید کشیده شده بود توی سالن بود...

صدای جیغ کیانا بود...

طبیعی بود بترسه...

ولی انجی بی خیال بهش خیره بود...

((خیر سرش قدرته کشتن ادما رو داره ها... توقعه داری بزنه زیر گریه؟))

کامیار کلافه داد زد:::

کار کدوم ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه ای بود؟؟؟

بهش نگاهی انداختم و گفتم:::من....

با شک به من خیره شد...

ادامه دادم:::داشت زیادی دم در میاورد...

حالم بگردین جای گدین پیدا کنید براش...

بی توجه به قیافه متعجب طاها و کامیار و کیانا به سمت اتاقم رفتم...

دوست نداشتم به اتفاقات امروز فکر کنم...

نه بخاطر مرگ ایلیا...

بخاطر اون کاری که می خواست بکنه...

حتی فکر به اینکه یکی غیر از امیر لمسم کنه به مرز جنون میکشیدم

هلن.

۹۸...۹۹...۱۰۰...۱۰۱...۱۰۲...۱۰۳...۱۰۴...۱۰۵...هووووووف...از میله بارفیکس اویزون شدم...عرق از سر روم میریخت...به کیسه بکس به تو هوا معلق بود خیره شدم...چون چپکی بودم فک میکردی تو هوا معلقه...یکم خستگیم که در رفت پاهامو ازاد کردم و رو زمین فرود اومدم...تمرین واسه امروز کافیه...رفتم و یه دوش چند دقیقه ای گرفتم...وقتی اومدم بیرون فوری لباسمو پوشیدم و موهامو خشک کردم...حوله رو انداختم رو شونه هام و رفتم تو سالن اصلی...همه اونجا بودن...یه پسر همبود که من نمیشناختمش...بیخیال خواستم از پله ها برم بالا که انجی صدام زد...

- هلن؟؟؟؟برگشتم و نگاه کردم

انجی - یه لحظه بیا...

در حالی که داشتم با حوله موهامو خشک میکردم رفتم سمتشون...حالا بهتر میتونستم قیافه پسر رو ببینم...جالب بود...یه خون اشام بود...بلند شد و خیلی مودب سلام کرد...فقط نگاه کردم...چشماس سبز بود با پوستی سفید...موهاش بلوطی بود و به طرز بامزه ای ریخته بود رو صورتش...دماغشم خداروشکر دست نخورده بود...اومدم پایین تر...وا..هیكلو...خوبه...حالا این پسره کیه و اینجا چی میخواد؟؟؟؟

نگاه کردم چند تا

نیه بیشتر طول نکشید...به انجی خیره شدم...وقتی دید دارم.نگاش میکنم گفت

-اینم جایگزین ایلیا...اسمش ماکانه...تو کارش خبره اس...امیدوارم بتونه از پس کاراش بر بیاد...از حالا به بعد زیر دست توعه...بینم چه میکنی

دوباره به چهرش نگاه کردم...وقتی دید دارم نگاهش میکنم سرشو انداخت پایین...پوزخندی زدم...بدون هیچ حرفی از جمع جدا شدم و از پله ها رفتم بالا.....وارد اتاقم شدم و پریدم رو تخت...دراز کشیدم و برگشتم به گذشته ها....یاد اولین بوسه منو امیر افتادم...وقتی حالم بد بود و برای اینکه حواسمو پرت کنه منو بوسید...اخ که چقدر چسبید...یه لبخند محو اومد رو لبم.....بازم رفتم تو فکر چشمایی مشکیش...چشمای که یه زمانی دنیام بود...الانم هست...ولی.....

هووووف بیخیال.....

یه نفر در زد....بلند شدم و نشستم رو تخت...با لحن سردی گفتم

- بیا تو....

در باز شد و ماکان اومد تو...یه ابرو مو دادم بالا.....خیلی اروم و سر به زیر اومد و کنارم نشست....وا....داشتم با تعجب نگاه میکردم که

~♥~Made~♥~

هلن

داشتم با تعجب بهش نگاه میکردم که....

که زیر لب گفت:::بخشید اگه اومدنم ناراحتتون کرد...

اخشخخیییییی...ناز بشی تو پسر.....

راستش دلم براش سوخت...

اخمام رو باز کردم و با یه لبخند محو گفتم: کی همچین چیزی رو گفته؟؟؟ اتفاقا خوشحالم هستم... راستش دوست داشتم باهاتون صحبت کنم ولی حال خوبی نداشتم... اما حالا که اومدین بهتر نیست از خودتون بگید؟؟؟

با این حرفم گل از گلش شکفت...

خیلی غیرمنتظره سرشو بلند کرد و با نیش باز شروع کرد به حرف زدن....

دهنم باز تر از این نمیشد...

انقدر از این تغییر یهویی تعجب کرده بودم که اصلا حواسم به حرفاش نبود...

#پست ۱۰

هلن

هینجوری با فک باز بهش خیره بودم...

که یهو انگار خودشم فهمید که نیششو باز تر کرد و گفت: خب چیه؟؟؟ اون موقعه معذب بودم... الان راحتم...

خوب دیگه بنده ۲۹ سال دارم یه ۷ سالی هست رو ۲۹ سال موندم...

اسمم ماکانه شما ماکی صدام کن... فامیلیم که کلا بی ربطه ولی خب به هر حال فامیلیم تابانه...

کارمم که گاهی ادمکشی... بعضی اوقات قاچاق... یکم جابه جایی مشروب...

یکم هم ساخت دارو و خارج کردن از کشور...

فکم یکم باز تر میشد دهنم کامل پاره میشد..

خدایی یه دوست پسر باحالی رفتن پیدا کردن...
به چشم دوست بد چیزی نیست. هر چند امیر یچیز دیگس...
یهو خیلی غیر منتظره یه عکس رو گرفت جلوم و با ذوق گفت:: خوشکله؟؟؟؟
من واقعا دیگه نمی تونستم تکون بخورم...
همچین یهویی کاراش رو انجام میده که ادم کپ میکنه....
یه نفس عمیق کشیدم و به عکسه خیره شدم..
ای جانم...
چقدر ملوسه...
یکم شبیهه عروسه....
یه دختر با موهای قهوه ای... چشمای مشکی...
لبای متوسط...
کلا خوشمیل بود...
میدوستیدمش...
برگشتم سمت ماکی و با نیش باز مثل خودش گفتم 'اوم...ملوسه ... کیه؟؟؟'
با ذوق گفت:: عروس ننم...
خدایی این بشر رو از کجا پیدا کردن؟؟؟
تکلیفش با خودشم مشخص نیست...
یبار مظلومه...

یبار نیشش بازه...

یه بار رسمیه...

یه بار شوخه...

کلا شخصیتش پریشه

یکم چپ نگاهش کردم و با حرص گفتم::پاشو برو بیرون...

با تعجب گفت::واسه چی؟؟؟

یهو جیغم رفت هوا و شروع کردم افتادن دنبالش و در همون حال با جیغ گفتم::واسه چی؟؟ تازه

میگی واسه چی؟؟؟ تو خودت خلی ما رو هم خل کردی... اولش هی زرت و زورت منو سخته

میدادی ...حالام داری خلم میکنی...

برو گمشو تا نزدم نا کارت کنمممم

هلن

با نفس نفس روی مبل پهن شدیم...

ماکان با نفس نفس

گفت::ای...خدا...بگم...چیکارت...نکنه...نفسم...برید...دختر...سر...و...دلم...روهم...زدی

نابود...کردی...

یکم دیگه حرف میزد نفس مصنوعی لازم میشد....

بی خیال از غرغرای ماکی به سمت بقیه چرخیدم که دیدم انجی داره کتاب می خونه...

کامی با یه لیوان برعکس شده و صورت و لباسه پر از شکلات...کیانا باروزنامه...وطاها با صورت

خیس و لیوانی که بالای سرش گرفته شده بود هنگ کردن...

ماکان با تعجب گفت: اینا چرا همچین شدن؟؟؟

منم به فکر فرو رفتم...

من ایلیا رو کشتم... اعصابم داغون بود... اخلاق س*گ شده بود... به ماکي بی توجه بودم...

ماکی ساکت و سر به زیر بود...

بعد اومد اتاق من... دعوا مون شد...

برگشتم و یکی کوپیدم تو سر ماکان...

خیلی قشنگ با سر رفت تو گل میز...

همونجوری که سرشو میمالوند گفت: اههه.. چه مرگیته؟؟؟ چرا همچین میکنی؟؟؟

یکم چپ چپ نگاهش کردم که از رو نرفت...

پوفی کردم و گفتم: ماکت جون... تو که انگار بسیجی ها سرت تو یقه ات بود...

منم که اصلا محلت نمیزاشتم و اخلاق بد شده بود... بعد یهو شروع کردیم دنبال هم کردن و

خندیدن... تو بودی مثل اینا هنگ نمی کردی؟؟؟

یکم سرشو خاروند و خواست حرفی بزنه که

زود تر از اون گفتم: نمی خواد بگی... نمی خواد بگی... خودم میدونم... تو بودی هنگ

نمیکردی... چون کلا تو خلقتت از چیزی به اسم خوی انسانی استفاده نکردن...

نیششو باز کرد و کلشو تکون داد...

پوفی کردم چیزی نگفتم...

کم کم دیگه بچه ها به خودشون اومدن و با ماکي جون گرم گرفتن...

منم پاشدم برم نقشه بریزم....

:njkā

#پست ۱۲

با پوز خند به نقشه روبه روم نگاه کردم... عالی بود... مو لا درزش نمیرفت....

نمایشی زیر دماغمو خاروندمو و پوز خندمو عمیق تر کردم... فردا دوباره وارد اون باند مزخرف میشیم... اخ که چه نقشه های برای جان و کیارش نکشیدم... میز رو دور زدم و در حالی که از اتاق بیرون میرفتم زیر لب زمزمه کردم

- منتظر باشین.... به زودی همدیگرو خواهیم دید....

#####

دانای کل.

کیارش با ابهت و پوز خند خیلی عمیقی به منظره روبه رو خیره بود... دستان خود را پشت کمرش بهم قلاب کرده بود و با غرور به منظره مینگریست... جان با قدم های مصمم.... عرض سالن رو طی میکرد و نقشه میکشید... برای این روز حسابی خودش رو آماده کرده بود... کلی نقشه داشت.. میخواست ارنیا را به بدترین شکل نابود کند... بعد از چند لحظه کیارش دستان خود رو باز کرد و به لبه پنجره تکیه داد... سرش رو کج کرد و به دیوار شیشه ای که عکسی در پشت ان بود و در ته سالن قرار داشت خیره شد... بعد از چند لحظه مکث به همون سمت رفت... دست خودش را روی عکس بزرگ شده ارنیا کشید... ارنیا با لبخندی دلنشین که دو چال خود را به نمایش گذاشته بود با سری کج شده به دوربین مینگریست... ارنیا پیرهن مشکی بر تن داشت که باعث شده بود بیشتر خودنمایی کند و پوست سفیدش را بیشتر نشان دهد... شلووار مشکی پاره تکمیلش میکرد... ارنیا در عکس به سمت بالا پریده بود و پاهایش را به سمت عقب برده بود... یکی از

دستانش را در موهای پرپشت و مواجش فرو کرده بود و آن یکی را آزادانه رها کرده بود....جان به سمت کیارش رفت...دستش را بر روی شانه کیارش گذاشت و گفت

- به چی زل زدی؟؟؟

کیارش نیم نگاهی به

جان انداخت....جان اما در افکار خود غرق بود...برای همین متوجه عکس آرنیا نشده بود...کیارش دستی جلویی چشمان جان تکان داد که جان به خودش امد...تازه متوجه عکس آرنیا شده بود...پوزخندی زد و به چشمان درخشنده کیارش خیره شد...کیارش سرش را برگرداند و گفت - فردا روز بزرگیه جان.....بهتره خودتو آماده کنی...فردا روز دیدار دوباره ماس...فردا روزیه که دوباره آرنیا رو مبینی...از فردا نقشه اصلی شروع میشه...

دوباره به عکس آرنیا خیره شد...با صدای ترسناکی ادامه داد

- بلاخره روزموعود فرا رسید...ورودت رو به باند خوش امد میگم....آرنیایی بزرگ.....منتظر باش.....منتظر باش که در آتش انتقام خواهی سوخت...تو و تمام دوستانت...در آتش انتقام من خاکستر میشید...پشت بندش قهقهه ترسناکی سر داد و دست خود را روی شیشه کشید و مماس با چهره آرنیا قرار دادش....با نفرت تمام به آن دو تیله خیره شد....با یک فشار کوچک شیشه کاملا ترک برداشت...شیشه دقیق روی صورت هلن کاملا خورد شده بود....کیارش با پوزخند دست خود را برداشت...جان نیز کنار او ایستاد و با خنده کثیفی به عکس آرنیا که حالا پشت شیشه های خورد شده پنهان شده بود خیره شد...جان دستی به چونه خود گذاشت و حالت متفکری به خودش گرفت....کیارش را مخاطب قرار داد

- به نظرت اگه بفهمه چه نقشه ای برایش کشیدی چیکار میکنه؟؟؟کیارش هم ژست جان رو گرفت و گفت

- نمیدونم... ولی مطمئنم حتی به فکرشم نمیرسه که چه نقشه ایی برایش کشیدم... پوزخند صدا داری زد و به فکر فرو رفت... نقشه های زیادی داشت... نقشه های که برای نابودی وورجیا و ارنیا بود... از شیشه فاصله گرفت و به اتاقش رفت تا خودش را برای دیدار دوباره ارنیا حاضر کند

~♥~Mode~♥~

#پست ۱۳

با صدای خدمتکاری که انجی برام گذاشته بود از خواب بیدار شدم...
 بعد از کلی کلنجار رفتن و غرغر با به یاد آوردن اینکه امروز چه روزیه از جا پریدم...
 فوری خودمو انداختم داخل حمام و خودمو گربه شور کردم...
 اومدم بیرون و رفتم تا لباس انتخاب کنم...
 انگار نه انگار داخل ایرانیم...
 انجی که همش خارج از کشور بوده...
 کیانا هم فقط از گیر دادنای امیر حجاب داشته..
 منم که هیچی کلا... از خدامه... والا... ۱۲ سال خارج بودم بودم حجاب نداشتم حالا هم که برگشتم
 مجبور شدم دوباره حجاب بزارم...
 یه لباس تا روی زانو که مدل لختی داشت...
 و قسمت بالای اون هم تور کار شده بود...
 به رنگ مشکی و نقره...

یه ساپرت مدل شبکه ای ای پوشیدم...

خنخ... که البته هیجام رو نگرفته بود... محض خوشکلی بود فقط...

موهامو که حالا بلند شده بود رو فرق وسط جدا کردم خرگوشی بستم... و فرشون کردم...

یه ارایش خیلی ملیح با یه رژه ماته نقره و ای طلایی...

که روش از برق لبه حجم دهنده استفاده کردم..

کفشای نقره ایم رو که پاشنه ۱۲ سانتی بود و با یک نوار ساتن دور میچ پا محکم میشد رو پوشیدم

و نوار رو بعد از پیچیدن دور مچم به صورت

هلن

با حرفی که زد از اعماق حلق نازنیم جیغ زد...

که انجی گفت:: کوفتنتتت... چه مرگیده؟؟؟

با جیغ گفتم:: یعنی چی؟؟؟ چه مرگمه؟؟؟ اخه الان زنش باید بزاد؟؟؟

انجی خیلی ریلکس گفت:: ببخشید عزیزم توقعه نداشتی که بچشو ۱۰ ماه و ۱۰ روزه به دنیا

بیاره.. بعدم خیلی جدی تو صورتم نگاه کرد و گفت:: توقعه که نداشتی واقعا؟؟؟؟

پوفی کشیدم و گفتم:: خو الان چه غلطی بکنیم؟؟

کیارش خیلی دقیقه...

انجی پوزخندی زد و همونجور که به طرف بیرون میرفت گفت:: نترس... طاها یه مهره سوخته

بود... کسی که از اول بازی با اون قرار بود شروع شه مازیاره... مازیار... من... ارمیا..

همچنین..ماکان....تو...میلاد...امیر

دو مهره ی اصلی روهم که میدونی؟؟.

پوزخند زدم...

راست میگفت...بازی از اولم با برادرای سپهری بود...ماها فقط مهره اصلی بودیم...

چیزی نگفتم و همراهش به سمت بیرون راه افتادم...

هممون سوار لیموزینی که انجی سفارش داد شدیم و پیش به سوی انتقام...

حرفایی که آخرین بار انجی بهم زد توی گوشم می پیچه..

۲ ماه قبل

هلن

توی اتاق کلافه نشست بودم و به عکس امیر خیره بودم...

که با صدای در عکسو زیر متکام گذاشتم و گفتم::بیا تو...

انجی با لبخند وارد شد...

کنجکاو بهش خیره شدم که همونجوری که دستش به دستگیره ی در بود گفت:: اومدمیه

چیزایی رو بهت بگم...

سرمو تکون دادم و به کنار خودم اشاره کردم..

در رو بست و به سمت من اومد...

کنارم نشست و اروم و سر به زیرگفت::یادته گفتم پسرا باید ازمون متنفر بشن؟؟؟

اوهوم ارومی زیر لب گفتم...

ادامه داد:: راستشو بخوای دلیل داشت...

نقشه عوض شده هلن... ماها دیگه نباید با اون افراده ساخته شده ی کيارش بچنگیم...

با تعجب گفتم:: پس باید چیکار کنیم؟؟

ادامه داد:: باید اونارو از تسخیر خارج کنیم..

جوری که جاسوسای من خبر دادن...

اون ها حتی اگه بمیرن هم به صورت خوناشامن

و چی از این بهتر؟؟؟

ما اگه بتونیم اونا از کنترل کيارش خارج کنیم و به حال خودشون بزاریم...

می تونیم یه دنیای جدید برای خودمون بسازیم..

با گیجی گفتم:: منظورت چیه؟؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت:: اونا یه نوع خوناشامه دست ساخته ان... و فعلا تحت کنترل کيارش..

ماها وقتی پادزهر اون دارو پیدا کنیم وقتی که به اون موجودات بدیم اونا از کنترل کيارش جارج

میشن و یه خوناشم معمولی ان..

و منم سعی کردم با کيارش معامله کنم...

اون می خواد همه ی ما کنارش باشیم برای نابودی انسان ها...

و منم اینو قبول نکردم...

اونم به مرگ امیرو ارمیا تحدیدم کرد...

اون یکبار عزیزام رو ازم گرفته بود...

برای همینم باهش معامله کردم..قرار نبود ازدواج کنیم...ولی من بدون اطلاع از کیارش عروسی
ها رو راه انداختم و تو اون روز با اون کارت سر میز که به سختی تونسته بودم با تمرکز روی ذهنت
وادار به انجام دادنش کنم بهم کمک کردی...

اول قرار بود ماها از سر سفره عقد فرار کنیم...و. کیارش و جان پسرا رو راضی به همکاری
کنن...ولی کیارش زرنگی کرد و گفت باید تا چند مدت جلوی چشماشون باشیم تا کاملا ازمون
متنفر بشن و بعدها دردسر ساز نشن..

منم به ارمیا گفتم و تنها راهمون همون بود...

هرچند به نفع ما هم شد...

چون اینجوری اطلاعات جدیدی به دست آوردیم و فهمیدیم اون دارو پادزهری هم داره..

با بهت نگاهی بهش انداختم و گفتم::خوب ما باید چیکار کنیم؟؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت::هلن. ایندی این کار چیز خوبی نداره...ولی...

با صدای انجی که منو صدا میزد از فکر به گذشته خارج شدم...

نگاهی به انجی انداختم که گفت::رسیدیم...

سرمو تکون دادم و به ویلای بزرگ روبه روم که مطالق به کیارش بود خیره بودم...

زیر لب زمزمه کردم::بازی شروع شد کیارش..

بازی شروع شد...زمان انتقام تمام اون زجراست...

هلن

وارد ویلای کیارش میشیم...

وارد ویلای سرنوشت سازم....

وارد ویلایی که اون روز نمی دونستم قراره چه بلا های رو سرم بیاره میشم...

نفهمیدم بازی های جدیدی وجود داره...

و مثل همیشه ضرباتش برای تن من و انجی ای بود که بزرگترین سختی ها رو کشیده بودیم...

وارد ویلا شدیم...

از بین درختایی که شاید برای دیگران ترسناک بود..ولی برای ما زیبا ترین منظره بود رد میشیم...

از بین خدمت کارهایی که به صف هستن رد میشیم....

و وارد سالن ویلا میشیم...اولین نفر...برادرم...هومنم جلو میاد و من با تموم وجودم به اغوشش

پناه میبرم...

روی موهام بوسه میزنه و بهم خوشامد میگه..

نفر بعد ارمیاست...

جلو میاد و خوشامد میگه...

درحالی که داخل چشماش چیزی وجود داره که درکش نمیکنم...

رد میشم....روبه روی دوتا فرد منفور روبه روم می ایستم...اینده ای که نابودش کرده بودم جلوی

چشمام زنده میشه و من پر نفرت بهشون نگاه میکنم...

می خندن و با اون نگاه هیز بهم خوشامد میگن...

باز هم رد میشم...روبه روی سه فرد دیگر می ایستم...

میلاد و مازیار و مانیا سپهری می ایستم...

میلاد با همون نگاه ناشناخته...مازیار با نگاهی پر از حرف...خوشامد میگویند

و مانیا...با نگاهی پر از نفرت به برادرش خیره بود...سر برمیگردونه و با محبت و گرمی ای خالص بهم خوشامد میگه...

صدای قدم های محکم کسی سکوتی که داخل سالن حکم فرما بود رو میشکند...

سر برمیگردونم...

با چهره جدی امیر مواجه میشم...

هیكلش توی اون كت و شلوار نقره ای به خوبی به نمایش گذاشته شده...

موهای لختی که مردونه بالا داده شده بود...

صورت سه تیغه و براقش...

اخم هایی که به جذبش اضافه میکنند...

و گردن بندی که با دیدنش قلبم می لرزد...

گردنبندی به شکل یک مربع کشیده..

که روش **MM d Queen** (ملکه ی وحشی) حک شده..و گردن بنده دیگه ای به شکل یک دندان...نماد خوناشام...

دستم ناخودآگاه به سمت گردنم میره...

دستم گردن بند رو لمس میکنه..

منم نماد اونو دارم...

لبخند میشینه روی لبم...

بازهم دلم برای این مرده مغروره روبه روم میلرزه...

اطمینان دارم هنوزم دوستم داره...

هنوزم به نقره ای علاقه منده...

هنوزم اون گردنبنده روز عروسی رو داره...

هنوز هم همون ساعتی که بهش هدیه دادم رو دستش میکنه...

این مرد مغروره روبه رو...

هنوز هم عاشق منه...وعاشق من می مونه...

این مرد مغرور...

هنوز هم مرده منه...

با جیغ کیانا سرش رو بالا میاره..

چشم هامون برای لحظه ای توی هم گره می خوره..

و من چشم میدزدم...

تا نفهمه طوفانه درونم رو...

کیانا با جیغ سمتش میره و امیر اونو توی اغوشش میگیره...

با نگاه خیره ای روی موهایش رو می بوسه..

با صدای خندونه ماکان که بازو شوسمت من گرفته دستمو دور بازوش حلقه میکنم و باهم وارد سالن میشیم....

فارغ از غوغایی درون امیر....

فارغ از چشماش وحشی اش که ماکان رو با نفرت نشونه گرفته...

فارغ از حرف هایی که امیر...توی دلش زد...

امیر حسین.

موهامو مردونه بالا دادم... یقه کتمو درست کردم و به خودم تویی ایینه پوزخندی زدم... به خودم که نمی تونستم دروغ بگم... به امید اینکه امروز هلن رنگ نقره ای پوشیده باشه این کت و شلوار رو انتخاب کردم... از کنار ایینه کنار رفتم و از اتاقم بیرون... از پله ها اومدم پایین.. سرم پایین بودو با ساعت درگیر بودم.. ولی میتونستم نگاه خیره ای رو که روم بود رو حس کنم.... یهو با جیغ اشنایی به خودم اومدم.. تازه فهمیدم مهمونامون رسیدن... سرمو بالا اوردم که کیانا رو دیدم با سرعت به سمتم میدوید.. درست مثل دختر بچه ها پرید بغلم... یه لحظه با هلن چشم تو چشم شدم که نگاهش ازم گرفت... بوسه ای به سر کیانا که تو بغلم بود زدم... ولی هنوز نگاه رو هلن بود... یهو یه پسری اومد و بازوشو سمت هلن گرفت... پوزخند زدم... چقدر تنوع طلب!!!! اون یکی بسش نبود با یکی دیگه دوست شده... هه البته خبرا رسیده که پسر هورو کشته... و جالبش اینجاست که این یکی هم چشم سبزه!!!!

.... با خشم و نفرت به پسره چشم سبز نگاهی انداختم... نفسمو محکم دادم بیرون... کیارش و جان با لبخند های عریض و شیطانی به سمتم اومدن... دستاشونو روی شونه ام... بعد از چند لحظه مکث از کنارم رد شدن و به سمت سالن رفتن... به کیانا نگاه کردم... چقدر دلم براش تنگ شده بود... لبخندی زدم و با هم به سمت سالن رفتیم

کیانا- دلم برات تنگ شده بود داداشی....

چیزی نگفتم...

چیزی نداشتم که بگم...

وقتی اونقدر درگیر خودم و هلن بودم که همه رو فراموش کردم... حتی تک خواهرم رو ...

وجودم از نفرت پر بود...

وقتی خنده های از ته هلن رو داخل سالن میدیدم...

وقتی جان با لذت به رگ کردنش خیره بود...

وقتی کیارش با یه حس عجیب از لذت برنداشش میکرد....

جوشش خونم رو حس میکردم...

و هر لحظه از این جمع متنفر تر میشدم...

درک این لحظات برام سخت بود...

که هلن از کجا به کجا رسید...

و یا حتی خوده من...!!!!

و این تفکرات باعث عصبی تر شدن من میشد...

تا جایی که با غرشی زیر لب از جمع جدا شدم...

تا حدی که وقتی از کنارش رد میشدم برای خالی کردن خودم جووری که فقط اون بشنوه زمزمه

کردم:: {آهویی} که به {سگ} چشمک بزنه...!!!

لیاقت نداره زیر سایه {گرگ} زندگی کند....

حش همان است که طمع سگ شود....

خنده ای که روی لبش خشک شد...

چشم هایی که حلقه ی اشک داخلش حلقه زد رو دیدم...

وبا عصبانیت از ویلا خارج شدم...

تبدیل شدم و با تمام سرعت شروع کردم به دویدن....

انقدر رفتم که داخل سفیدی برف گم شدم...

روی پرتگاهی ایستادم و زوزه کشیدم...

صدای زوزه های دیگه خبره از زیر دست هام رو میدادن..

به پرتگاه پایین پام نگاهی انداختم...

عمیق بود...

پوزخند زدم....

درست به عمق زخم من عمیق بود...

صدایی با بغض اسمم رو صدا زد....

و من هم که سرم پایین بود جا خوردم و پام لیز خورد... نعره ی من و جیغ اون فرد و زوزه های

افرادم که نزدیک میشدن یکی شد

.....

هلن

لحظه ای که امیر اون حرف رو بهم زد...

خشک شدم....برای اولین بار بعد این مدت حلقه زدن اشک رو تو چشمام احساس کردم...

چشمامو بستم....

امیر گذشت نفهمید چقدر بد شکستم...

بلند شدم....بلند شدم تا برم دنبالش که انجی جلومو گرفت...

خواست حرفی بزنه که جلوشو گرفتم...

با همون حلقه ی اشک...با نفرت تمام که نمیدونم از چه کسی بود با عصبانیت زمزمه کردم:::یک

کلمه...فقط یک کلمه حرف بزن تا کل این خونه رو به قبرستون تبدیل کنم...این بازی رو برای

هرکی و هرچی راه انداختی نمیزارم عشقمو ازم بگیره....

نمیزارم یه خیانت کار بشناستم...کیارش جسم و قدرتم رو...و جان خون منو می خواد...

حتی شده از همه دارایی هام بگذرم از امیرم نمیگذرم...

لبخند زد....اروم و زمزمه وار گفت:::همرات میام...تا هر جا که بری...

باهم به سمت بیرون حرکت کردیم...

لحظه اخر چیزی رو داخل چشمای ارمیا دیدم..

چیزی که درست درکش نمیکردم...

و باز هم بی توجه از اون نگاه سردرگم گذشتم...

با تمام سرعتمون بین برف ها حرکت کردیم...

صدای زوزه ای توجهم رو جلب کرد...

صدای امیر بود...

به سمت صدا رفتیم... برف کم کم در حال بارش بود...

انجی عقب تر از ما ایستاد...

و من به سمت امیری که روی پرتگاه ایستاده بود و به پایین خیره بود رفتم...

با بغض زمزمه کردم: امیر...

جا خوردنشو به وضوح حس کردم...

خواست به سمتم بچرخه که پاش سر خورد...

جیغ منو انجی... نعره ی اون... و زوزه های گرگهایی که نزدیک میشد یکی شد...

توی یه حرکت خیلی سریع چشمامو بستم و دستامو از دو طرف باز کردم با صدای بلند و

خشداری داد زدم: به ایست...

صداها قطع شد... دیگه برف ها رو حس نمیکردم... تمام ترسم از افتادن امیرم از بین رفته بود...

چشما باز کردم...

بهت زده به اطرافم خیره شدم... برف هایی که روی هوا ایستاده بودن... یک دسته از گرگ هایی که

در حال دویدن خشک شده بودم... و امیر که درست بین آسمون وزمین خشک شده بود...

یک قدم به جلو برداشتم... و وقتی مطمئن شدم اتفاق خاصی نیوفتاد به سرعت به سمت امیر

دویدم و امیر رو به سمت خودم کشیدم...

با برخورد دستم با بدنش از اون حالت خارج شد...

سرشو بالا آورد و با تعجب به صحنه پشت سرم خیره شد...

صدای انجی توجهم رو جلب کرد: دومین کسی که از این قدرت برخورداره...

با بهت به سمتش برگشتم که با قدم های اروم به سمت اومد و کنار گوشم زمزمه کرد:: تبریک
ملکه ی آینده... تو دومین نفر از نسل مایی که از این قدرت برخورداری... تنهاتون میزارم...
بهتر از لحظه ها استفاده کنی...

و بی توجه به من و امیر متعجب از جلوی چشمم غیب شد...
به سمت امیر برگشتم.....

امیر توی یه لحظه تبدیل شد....

و حالا فقط با شلوار و کروات که دور گردنش به صورت شل گره خورده بود و بالا تنه ای برهنه
جلوم ایستاده بود...

به عصانیت به سمتم اومد و یقه ام رو گرفت و کشید...

حالا رخ بخ رخ بودیم... با عصانیت داد زد

:: چرا اومدی؟؟؟ چطور می تونی تو چشمم نگاه کنی؟؟؟ چرا اینجایی؟؟؟

منم مثل خودش داد زدم:: من برای تمام کارهام دلیل داشتم... هر کاری کردم با دلیل بوده...

نمیزارم انقدر ساده متحمم کنی...

دوباره باداد و پوزخند گفت:: هه دلیل؟؟؟ چه دلیلی؟؟؟ اگه دلیلی داشتی نباید میگفتی؟؟؟

اگه دلیل داشتی چرا از اول نگفتی؟؟؟ و یا حتی چرا الان نمی تونی بگی؟؟؟

با بغض جیغ زدم:: بس کن... نمی تونم بگم... نمی تونم... اگه بگم نابودت میکنن... مجبور بودم ازت

بگذرم... من خودمم از این بازی چیز زیادی نمیدونم... بس کن...

با پوزخندی که تموم وجودم رو می سوزوند اروم و با تمسخر گفت:: خوبه... خیلی خوبه...

وقتی انقدر راحت ازم گذشتی...

منم می خوام ازت بگذرم...می خوام یکی دیگه از دنیای خودم رو جایگزینت کنم...

اولین قطره اشکم چکید...و به دنبال اون بقیه اشکام روون شد...

با بهت و هق هق زمزمه کردم:::منو بخاطر اینکه از نسل تو نبودم نمی خوام؟؟؟ انقدر ساده بخاطر
یه تفاوت از من میگذری؟؟؟

توی یک لحظه انگار دیوانه شدم...

خندیدم...بلند...دیوانه ور...دور خودم چرخیدم و مدام زمزمه کردم:::منو نمی خواد...ازم

میگذره..ازم میگذره...می خواد یکی دیگه رو جای من بزاره....

ایستادم...روبه روش ایستادم...خندم به هق هق تبدیل شد...

با عصبانیت کرواتشو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش...تو صورتش داد زدم

:::نمیگذرم...حتی اگه ازم بگذری نمیگذرم...هر کسی رو جای من بزاری با دستای خودم نابود
میکنم...نمیگذرم امیر...ازت نمیگذرممم...

صدام تحلیل رفت و با هق هق ارومی گفتم!::: حتی اگه بگذری نمیگذرم...

عقب گرد کردم تا برم...برم از کنار عشقی که منو به جایگزین کردن کس دیگه ای تحدید
میکرد...

چند قدم بیشتر نرفته بودم که.....

هلن

اشکام با شدت بیشتری میبارید....

سخت بود باور حرفای امیر...

امیر که یه روز دیوانه وار عاشقم بود...

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که دستم از پشت کشیده شد....

و دوباره با امیر رخ به رخ شدم...

توی چشمای هم خیره بودیم که با بغض گفت

...:نمی تونم...نمی تونم هلن...ببخشید...نمی تونم....

قبل از اینکه حرفی بزنم صورتمو با دستاش قاب گرفت و....

با حرص می بوسید...به تشنه ای تازه به اب رسیده...همراهیش کردم...

نیاز داشتم به این اغوش و بوسه....

نیاز داشتم به وجود این مرد جذاب....

سرشو عقب برد و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند...

زمزمه کرد:::نمی تونم ازت بگذرم لعنتی....

سرشو از سرم جدا کرد و همونجور که سفت منو به اغوش کشیده بود با هول گفت:: مهم

نیست...هر چی بشه مهم نیست...باید بهم بگی چرا اینجایم...باید بگی...دیگه نمی خوام از دستت

بدم...

نمی تونستم چیزی بهش بگم...دستامو روی شقیقه اش گذاشتم و زمزمه کردم...بزار اون با

دروغای شیرین زندگی کنه...

چشمش برق زد...انگار دروغام حالا جزوی از اون بود...

یه قدم به عقب برداشتم....

سرمو به چپ و راست تکون دادم....

با بغض زمزمه کردم: ببخش...

خواست به سمتم بیاد که عقب گرد کردم....

زمانو به حال خودش برگردوندم... گریه ها به سمت امیر رفتن و تبدیل شدن و شروع کردن با اون حرف زدن...

ولی اون به من خیره بود....

لب زدم: دوست دارم مرد من....

عقب گرد کردم و شروع کردم با سرعت خوناشامی دویدن.... داد های امیری که با فریاد اسمم رو صدا میزد....

و آخرین لحظه زوزه گریه ها و غرش وحشتناکه امیر....

می دویدم و اشک میریختم... ویه اهنگ فرانسوی رو زمزمه میکردم...

*****&*****

بهم اجازه بدین خیال پردازی کنم... بزارین باورش کنم... بزارین بگم.. که میشه داستان رو تغییر داد... اگه حقیقت داره ازادیم... که می تونیم پرواز کنیم... پس رهام کنید... حس میکنم دارم خفه میشم.. توی این کوچیک.. کوچیک.. دنیای کوچیک... کوچیک... کوچیک... این کوچیک.. دنیای کوچیک.. کوچیک... این کوچیک... دنیای کوچیک.. کوچیک.. کوچیک..

هنوزم تصور میکنم دارم همون ملودی رو می خونم.. درکشون نمیکنم.. اونا چی می خوان بگن؟؟ چرا من سردمه؟؟ یا این همون مرگه؟؟ ولی اگه بخوام زنده بمونم.. باید بپذیرمشون و دنبالشون کنم..

بیرون از دنیای واقعیم.. توی این کوچیک.. دنیای کوچیک.....

پس هرروز میرم.. و هر لحظه رو میمیرم.. حسش میکنم.. زندگی فقط یک لحظه است.. که افق اون
رو با نت های موسیقی در بر گرفته.. من با امید اواز می خونم.. تا زندگی رو جادویی و سحروار حفظ
کنم..

.....

بلند بلند اهنگ رو می خوندم و هق میزدم...

بارش برف بیشتر شده بود...

هوای سردی بود... و لباس های من نازک..

ولی وجوده داغم سرما رو احساس نمیکرد...

بلند بلند اهنگ رو با همون صدای خوانندگیم داد میزدم....

بالاخره ایستادم....

درست وسط مسافتی که از ویلا ها پرتگاه طی کرده بودم...

راوی

هلن جوان از طبیعت قدرت رو برای مقصدش طلب میکرد...

و در گوشه ای دیگر درون ویلا وورجیای جوان در حال صحبت با دیگران داخل یک لحظه دردی
رو در قلبم احساس کرد...

دستش رو روی قلبش گذاشت و با ترس به پنجره ی بزرگه ویلا خیره شد...

و با ترس زمزمه کرد: اونم داره ترکیب میشه..

وورجیای جوان قدرت رو از کف پاهای خود که به جای جای بدنش تزریق میشد رو حس میکرد..

این قدرت برای وورجیای جوان لذت بخش بود..

ولی لحظه ای تعامل باعث نابودی هر دوی ملکه ها میشد...

اری... هر دوی ملکه ها... هلن ملکه ی خوناشام و وورجیا ملکه ی مرگ و رهبر نسل گیمرها های طبیعت...

انگار دو نیمه ی سیب...

هر دو با قدرت و مقصودی یکی...

هر دو برای نجات نسل های خود...

زخمی که روی رگ های مچ دستش افتاد خبر از کمبوده وقت را میداد...

بی توجه به نگاه ترسیده ی افراد خانواده و طوفان برفی که در بیرونه ویلا بود دامن لباس شب رنگش را گرفت و به سمت بیرون دوید..

خون از رگ های مچ دستش فوران میکرد و روی برف ها می ریخت...

و مقداری از اون رو باد و طوفان در هوا بخش میکرد...

و وورجیای جوان تنها با ترس به سمت هلن ملکه ای که تا نابودی چند قدم بیشتر فاصله نداشت میدوید...

بالاخره به اون رسید...

نزدیک شد و داد زد: بسه هلن...

اما هلن جوان... درگیره قدرته طبیعت بود...

وورجیای جوان نمی خواست این دختر جوان هم دچار درد او شود...

دچار بی احساسی...دچار عشق به فردی که اگه بخواهد پس بزند این ملکه ی جوان را... او دست به هر کاری خواهد زد..

نمی خواست این دختره جوان با قدرت طبیعت یکی شود...

هلن جوان سر خود را بالا آورد...

رگه های ابی چشمش برق میزد....

دیگر دیر شده بود...

حال هلن هم ملکه از از طبیعت بود...

حال هر دو ملکه رو به روی هم بودن....

روی رگ هر دو دست های آنها زخم عمیقی بود که از ان خون فوران میکرد...

و خون روی سفیدی برف میریخت و محو میشد..

یک حاله ی مشکی رنگ حالت یک موج از این مکان به اطراف پخش شد...

و هلن متعجبی که با کمی ترس و لذت و تعجب به زخم و خونی که از زخمش می چکید خیره بود...

و وورجیایی که حالا یه همراه داشت...

یک همراه ناخواسته...

یک همراه درست به شکل خودش...

دو ملکه روبه روی هم و به هم خیره بودن....

هر دو قدرت های طبیعت را داشتند و قرار داد بسته ی طبیعت...

قراردادی که لغو شدنی در کارش نبود...

قرار دادی که هر دوی این ملکه هارا به یک دنیا پیوند زده بود و این پیوند به هیچ وجه شکستنی نبود...

واونا رو مجبور به هر کاری میکرد...

و این اشتباه محض...

هر دوی این ملکه های جوان را در راه سختی قرار میدهد...

در راهی وحشی...

در یک دنیای پر از ترس...

در یک دنیای وحشناک و وحشی...-

امیر

درک نمیکردم حالت های هلن رو...

خودم هم خوب میدونستم نمی تونستم ازش بگذرم...فقط می خواستم تحدیدش کنم...

نمی تونم به خودم دروغ بگم...وقتی گفت هرکسی رو جایگزینم کنی نابود میکنم خیلی خوشحال شدم...

ولی اون حالتش...تحدیداش...گریه هاش... دیوونه بازی هاش...حرفایی که توی ذهنم اکو شد...

منو از پا در آورد...

و لحظه ای که عقب گرد کرد خیلی جا خوردم..

زمزمه زیر لبش اتیشم زد...

صدای افرادم که احوالم رو می پرسیدن...

برف... باد... جایی که بودم...

همه چی رو فراموش کرده بودم....

و فقط با فریاد هایی تحدید امیز هلن رو صدا میزدم....

لحظه ای که دیدم خارج شد....

احساس کردم خشم تموم روحم رو تسخیر کرد... سرخی چشمهام... پر و خالی شدن ریه

هام... خشمی که تو وجودم زبونه میکشید رو حس میکردم...

افرادم تبدیل شدن و زانو زدن....

و همزمان شروع کردن به زوزه کشیده...

زوزه هاشون داخل نعره ی بلند من گم شد...

تبدیل شدنم رو به خوبی حس میکردم...

دردی که توی استخون هام پیچید...

وهمون لحظه من به یه گرگه عظیم و جسه تبدیل شدم...

درست چندبرابر بزرگ تر از حالت معمولیم..

نعره ی من....

فریاد فردی اشنا...

دو جیغی که ترکیب شدن....

و موجی که در هوا پخش شد...یکی شد....

دردی توی قلبم پیچید...و من ناخداگاه پنجه ی راستم رو به زمین فشردم....

احساس میکردم شیره وجودم رو دارن میکشن..

درد ها بیشتر و بیشتر میشد...

و من خسته و خسته تر....

بالاخره همه چیز اروم شد...طوفان برف اروم شد...

و من دوباره به حالت خودم تبدیل شدم و بی حال روی زمین نشستم...

تمام گرگ ها با سر پایین و زوزه کشان ازم دور شدن...

و صدای اشنایی که با ترس زمزمه کرد:::هر دوی شما تبدیل شدین...

چشمامو با خستگی و کرختی بستم...

کم کم تمام کرختیم از بین رفت...

و انگار کسی که دوپینگ کرده باشه پر از انرژی شدم....

از سرجام بلند شدم و به اون فرد اشنا نگاهی انداختم...ارمیا بود...با صورت کلافه...

کلافه و عصبی...

خیلی غیر منتظره داد زد:::نهههههه...نباید این اتفاق می افتاد...نهههههه

سرشو بالا آورد و من به چشمای ابی ای که حالا غرق در خون بود خیره شدم...

همونجور که عقب میکرد لب زد:::نمیزارم...

نمیزارم تموم زحماتم رو حدر بدین...

نمیزارم...نباید کسی بفهمه...

و با سرعت از من دور شد...

و من مبهوت به مسیر رفتنش خیره بودم...

کارهای هلن.... حرفای وورجیا...اتفاقات الان...

حرف های ارمیا...

همه برای من گیج کننده بود...

سردرگم بودم....ترجیح دادم به سمت ویلا برم..

پس تبدیل شدم و شروع کردم به دویدن...

واقعا عجیب بود...حالت گرگیم تغییر کرده بود..

لحظه ای که تبدیل میشدم بزرگ تر از قبل بود جسه ام...رنگم نقره ای براق و روی پیشونیم یه

علامت عجیب بود...

اینا رو دوست داشتم...

دانای کل.

هلن با شگفتی به خودش و انجی نگاه میکرد...

کم کم زخم های میچ هاشون از بین رفت و هلن متوجه ی علامت خورشید روی دستش شد...

همینجور به اون علامت خیره بود که زمزمه ی وورجیای جوان در گوشش پیچید:::خورشید به
معنای طلوع کننده...و ماه و ستاره به معنای ستاره ی بزرگی که غروب دهنده است...

نیمه گرگ به معنای خوی یک گرگ وجودی چندگانه...و ماهی که گرگی در اون قرار دارد به
معنای گرگی از نسل پادشاه شب...

ملکه ی جوان با تعجب به سمت وورجیا برگشت..و رد نگاه او را گرفت...

و به چهار علامت که بر روی برف حک شده بود و چهار جای دست کنار هر یک از اونها خیره
موند...

زیر هرکدام از علامت ها جمله ای به زبان باستانی نوشته شده بود...

هلن جوان با بهت زمزمه کرد:::اینجا چه خبره؟؟

وورجیا با اشک هایی روان زمزمه کرد

:::تو همه ی مارو نابود میکنی هلن...

تو جفت خودت رو انتخاب کردی...تو بیعت بستنی هلن...درست مثل ما...هلن تو همه رو نابود
میکنی...تو حالا روبه قانون طبیعتی...

هلن جوان با گیجی میگوید':چی میگی وورجیا؟؟؟اینجا چه خبره؟؟؟

و همون لحظه فریادی به گوششون میرسد...

هردو سرشان به سمت صاحب صدا برمیگرده..

و با ارمیایی خشمگین روبه رو میشن..

وورجیا که حال مانند هلن جوان گیج شده است زمزمه میکند:::اینجا چه خبره؟؟؟

و بلاخره فرد چهارم هم رسید...

چهار فرد.....

روبه روی هم... با خالکوبی هایی روی بدنشان.. ارمیا روی سینه اش... هلن ووورجیای جوان بر مچ دستشان... و امیرحسین بر پیشانی اش... همه ی آنها مانند رباط بهم خیره اند..

بدون هیچ حرکتی...

در چشم های امیر و ارمیا رگه هایی سرخ رنگ برق میزد... در چشم های هلن رگه های ابی در چشم های ووورجیا رگه های فیروزه ای...

ووورجیا زیر لب زمزمه میکند:: بیعت ها باید تایید بشه...

هلن زمزمه میکند:: من این بیعت رو نمی خوام... نمیخواهممممم

ووورجیا همانگونه که در چشم های هلن خیره است می گوید:: این بیعت شکستی نیس... اگر بیعت تأیید نشه هممون میمیریم...

هلن با بهت میگوید:: اما... اما... ما...

ارمیا میان حرفش میپرد و خیره به چشمان امیری که روبه روی قرار دارد میگوید:: این قانون طبیعت ماست... ما حق انتخابی نداریم..

همه همزمان باهم به سمت چهار نشان حرکت میکنند...

انگار چیزی قدرت حرکت رو از اونها گرفته...

هر چهارفرد همزمان با یک زانو بر زمین میشینند و کف دستانشون رو برجای دست در کناره نشان ها میگذارند...

نشان ها به رنگ ابی براق در میاید...

همانطور در چشمان فرد روبه روی خود خیره اند یک صدا زمزمه میکنند:::تأیید میکنیم بیعت ابدی طبیعت را...بیعتی که قدرت کافی در لحظات رو به ما عطا میکند و در زمان لازم از قدرت ما میکاهد...

سرهایشان را به سمت آسمان میگیرند و همزمان داد میزنند:::پیمان خون می بندیم به پایبند بودن...در جبران قدرت...قدرت می دهیم...

حاله ای ابی رنگ دورشان رو فرا میگیره...

برق چشمانشان بیشتر میشه...

و همه آنها در خلسه فرو میروند....

و زمزمه ای در گوششان می پیچد:::

هر چهار نسل...بیعت می بندید به پایدار بودن؟؟(همزمان بله میگویند)(صدا ادامه میدهد)طبق قانون طبیعت وحشی...شکستن این بیعت مرگ را به همراه خواهد داشت...سرنوشت هر چهار فرد به هم گره خورده است...و این سرنوشت در هیچ حالت قابل شکست نیست...روح هر چهار فرد حال پایبند به قانون طبیعت وحشی هستند...طبیعت تعیین میکند سرنوشت شما تا کجا ادامه پیدا خواهد کرد...آخرین مالک دنیای وحش...قسم بخورید به جبران...و این قسم شمارا وادار به هر کاری میکند...تقدیر شما تایین شدست...و راه برگشتی نیست...ایا می پذیرید؟؟؟

وورجیا و ارمیاو امیر بله می گویند...و هلن سعی در کنار کشیدن خود میکند...گویی حسی او را از اینکار منع میکند...ولی قدرت طبیعت او را در اختیار گرفته است...و او را تسلیم میکند و وادار به بله گفتن...هلن نیز بله را میگوید..

قطرات خونه از روی مچ هر فرد بر روی نشانسان می افتد...نشانها برق میزنند...

و نور ابی رنگ پایان میابد...

هرچهار فرد بی حال و بی اطلاع از اتفاقات افتاده روی زمین بیهوش میشوند...

بی اطلاع از پیمان...وورجیا و ریجای جوان خوب از آینده ی این بیعت خبر داشتند...شاید
کارشون نجاتی داشت...ولی این بیعت نه...!!!

و خوب میدانستن که روزی این اتفاق خواهد افتاد...فارغ از اینکه کسانی زمان موعود را جلو
انداخته اند....

فارغ از افکار ارمیای جوان....

فارغ از آینده ی خود...اینده ای که اینبار وورجیای جوان...ملکه ی طبیعت هم از او بی اطلاع
است...

اینده ای ساخته ی ذهن یک موجود کهن... شیطانی که برای نجات دنیای خود و قدرت طلبی
ملکه ها دست به این کار زد...

هلن

با سرگیجه ی شدیدی چشمامو باز میکنم...

گیج گیج بودم...

همه جارو تار میدیدم...چشمامو باز بستم....

یه چیزایی توی ذهنم تکرار میشد...حرف امیر..

پرتگاه...تحدید...گریه...بوسه...دویدن...متنفر شدن از خودم...انرژی...بیعت...

چشمامو با ضرب باز میکنم....

به دورورم نگاه میندازم...امیر کنارم خوابیده...وورجیا کلافه داره راه میره و زیر لب چیزایی رو زمزمه میکنه...و ارمیا...

ارمیایی که نگاهش پر از نفرته...

و باز منه احمق از نگاهش گذشتم...

با عصبانیت به سمت انجی میرم و یقشو میگیرم... تو صورتش داد میزنم:::اینجا چه خبره؟؟ چرا جلومو نگرفتی؟؟؟؟ اصلا معنی این کارا چیه؟؟؟؟

انجی دستای منو از یقش کنار زد و داد زد

:::تو هممون رو نابود کردی هلن...بهت گفته بودم تحت هیچ شرایطی نفرت رو انتخاب نکن..

تو با اینکارت طالب قدرت شدی...تو برای نابودی افرادی که ازشون متنفری بی فکر با طبیعت بیعت بستنی....

اینکارت تموم نقشه هامونو نابود کرد...الان اگه من و یا تو به میلاد و مازیار نزدیک شیم خوی وحشی ارمیا و امیر روشن میشه و ممکنه هرکاری کنن...و یا حتی ممکنه همه رو با یه حرف نابود کنیم...تو تموم نقشه هامونو برای پیدا کردن اتو از کیارش و جان رو خراب کردی...تو تموم زحماتی که بخاطرش از تموم داراییهامون حتی عشقمون گذشتیم رو نابود کردی...

یه قدم عقب میرم...اروم زمزمه میکنم::: من نمی فهمم...موجوداته جدید...قدرت های جدید...اتفاقات جدید...اینجا چه خبره.؟؟

انجی کلافه میگه: 'نمیدونم...نمیدونم... یه نفر این وسط هست که می خواد کمک کنه ما برنده شیم...ولی اینده ای که داره برامون میسازه چیزی خوبی برای ما نیست...ریجا چیزی نمیکه...منم نمی تونم با طبیعت ارتباط برقرار کنم...

زمان تبدیل شدن تو انقدر زود نبود...نباید ما الان الهه میشدیم....

چرا کیارش اون درخواست رو از من کرد...

چرا ارمیا وادارم کرد قبول کنم...

چرا دیگه جان دنبال خون تو نیست...

همش یه مجهوله... گیج گیجم... یه نفر این وسط تموم نقشه هامون رو خراب کرده...

یه نفره خیلی آشنا...

خودم هم گیج گیج بودم... به سمت امیر برگشتم.. نزدیک رفتم و دستمو روی پوسته نرم و نقره ای

رنگش کشیدم...

شاید تنها چیزی که بهم آرامش میداد لمس امیر بود...

اما میدونستم بخاطر کارای امروزم دیگه باهام حرف هم نمیزنه...

از کنارش بلند شدم... به سمت انجی برگشتم..

هممون کلافه بودیم... ولی من کنار نمیکشم..

دستم رو شونه ی انجی گذاشتم و زمزمه کردم::: این بازی زیادی داره گیجم میکنه...

من هیچ شناختی از دنیای وحشیه شما ندارم...

من تا الان مثل انسان زندگی کردم... ولی یاد گرفتم توی هر شرایطی پا پس نکشم...

مهم نیست همه چیز خراب شده..

همه چیز رو مثل قبل ادامه میدیم...

فوقش یا یه زندگیه جدیده یا مرگ....

دست انجی رو گرفتم....

تنها دختری که داخل این دنیا درست شکل من بود...

همیشه بخاطر اینکه متفاوت بودم هیچ دوستی نداشتم برای همینم چیزی غیر خودم برام مهم نبود... ولی الان کسای هستن که برای من تا اینجا اومدن... و الان نوبت منه جبران کنم...

با انجی قدم به قدم به سمت ویلای کیارش میریم...

می خوام تا اخر این بازی پیش برم... من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم... از خانوادم بی اطلاع... برادری که سرش به کار خودشه... عشقی که منو به *ه* *ر* *ز* *ه* می بینه...

ادمایی که منو فقط برای نجات جون خودشون می خوان...

تنها چیزی که دارم خوی انسانیمه... همون هم تا ۵ ماه دیگه باید انتخاب میکردم که می خوامش یا نه...ه

زیر لب با ریتم زمزنه کردم::: ادمای شهر قصه... همیشه باهمنو بی خیال غم و غصه... ولی من... ادم... یکی که دوره از زرز... دنیای خوب قصر قصه ها... دنیای ارومه حذب باد... من... توی دنیای سخته قصه ی گوی قصه هام... من... جزوی از دنیای وحشیه ادمام... ادم... ادم... ادمای گرگ نما...

انجی زیر لب گفت::: خیلی خوب می خونی... مخصوصا اهنگای رپ رو... ولی اشتباه...

ماها حتی از دنیای ادم ها نیستیم...

چیزی نگفتم... چی میگفتم وقتی حرفش رو قبول داشتم...؟؟؟

بالاخره به ویلای کیارش رسیدیم...

بی توجه به تموم سوال های بچه ها دسته انجی رو با خودم به سمت بالا کشیدم....

جلوی در اتاق انجی خواست دستش رو از دستم بیرون بکشه که دستشو محکم تر گرفتم و گفتم:::لطفا انجی...نیاز دارم با یکی درد و دل کنم...تا تموم عذاب های کودکیم تا حالا رو بیرون بریزم...می تونی به حرفام گوش بدی؟؟

لبخند زد...

درست مثل من...به تلخیه یک اسپرسو...

شاید اوهم چیزهایی برای گفتن داشت که قبول کرد...

و من بعد از ۲۴ سال برای اولین بار تموم درد هایم رو برای کسی بازگو کردم....

یک ساعت قبل از بیعت

هومن.

میخواستم برم سراغ هلن و امیر...ولی یکی از دخترا که نمیشناختم جلومو گرفت....کلافه پوفی کشیدم و نشستم سر جام...اخه برای چی؟؟؟؟ چششون شد یهو؟؟؟دستام زیر چونم بود و داشتم به این فکر میکردم که ما چرا همچین شدیم؟؟؟چرا یهو انقدر تغییر کردیم؟؟؟

یکی نشست کنارم...بهش نگاه کردم..کیانا بود...ناخداگاه لبخندی نشست روی لبم...چشماش آماده باریدن بودن...یهو خودشو انداخت تو بغلم...محکم به خودم فشردمش....این اتفاقات اخیر...باعث شده بود عشقمو فراموش کنم.....موهاشو نوازش میکردم و روشن بوه میزدم...با هق هق گفت

- دلم برات تنگ شده بود هومن خر

خندم گرفت....بیا...به من میگه خر با خنده گفتم

- دست شما درد نکنه...من خرم؟؟؟

با پرویی تمام سرشو تکون داد... زدم زیر خنده... با حرص اشکاشو پاک کرد و یکی زد به بازوم
گفتم

- اخ... چرا میزنی وحشی؟؟؟

کیانا - دوست دارم شوهر خودمه... به تو چه هر بلایی بخوام سرش در میارم
عه؟؟؟ شوهر خودمه؟؟؟ وایسا دارم برات... به لبخند شیطانی زدم و از روی مبل بلند شدم... دست
کیانا رو گرفتم و بلندش کردم... تعجب کرده بود... با خودم کشوندمش سمت اتاق های بالا... کیانا
مدام میگفت چیکار داری میکنی؟؟؟ کجا میبری منو؟؟؟ ولی من هیچی نمیگفتم...

رفتم تو اتاقی که اخر راهرو بود... درشو باز کردم و رفتیم تو... در رو پشت سرم قفل کردم و
برگشتم و با چشمای خبیثم به کیانا که حالا یکم ترسیده بود خیره شدم.. اروم اروم به سمتش
رفتم... اونم با هر قدم من عقب تر میرفت... کتمو در اوردم و پرت کردم گوشه اتاق... چشاش گرد
شد... بازم جلو تر رفتم... یهو پاش به لبه تخت گیر کرد و افتاد روش... از فرصت استفاده کردم و
روش خیمه زدم... کاریش نداشتم... فقط میخواستم تصمیممو بهش بگم.. ولی یکم کرم میریزم... با
نیش باز سرمو جلو بردم... تو چند سانتی صورتش وایسادم... اوخی... نگاش کن... موش
بخورت... خیلی ترسیده بود و اینو میتونستم از چشاش بخونم... سعی میکرد به چشمام نگاه نکنه
ولی من مستقیم نگام به چشماش بود... دیگه کم آورد و گفت

- ها؟؟؟ چیه؟؟؟ خوشگل ندیدی؟؟؟

خندیدم... و شیطون ابرومو انداختم بالا و گفتم

- خوشگل؟؟؟ منظورت منم؟؟؟

... با حرص هولم داد و نشست رو تخت.. فهمید سرکار بوده... کنارش نشستم و دستمو انداختم
دور گردنش... بسه... باید بهش میگفتم... بدون مقدمه یهو بهش گفتم

- کیانا... من میخوام خون اشام بشم...

جا خورد... با بهت و ناباوری برگشت سمت من... چشاش گرد شده بود... با تته پته گفت

کیانا- چ...چی...گفتی؟؟؟

دستم از دور گردنش باز کردم و جلوش زانو زدم...بازم تکرار کردم

- من میخوام خون اشام بشم...مثل خواهرم...میتونی کمک کنی؟؟؟

- چ...چی میگی تو؟؟؟ دیونه شدی؟؟؟ یا داری شوخی میکنی؟؟؟

....خیلی قاطع گفتم

- نه....جدی گفتم... منم میخوام مثل خواهرم خون اشام بشم....

کیانا- اخه چرا؟؟؟ چرا؟؟؟ چرا یکی مثل ما نمیشی؟؟؟

- نمیتونم...من تصمیممو گرفتم...اینجوری میتونم کنار خواهرم باشم و بهش کمک کنم....

وقتی به چشمات نگاه کردم کپ کردم...داشت گریه میکرد....در حالی که بغضشو قورت میداد با

صدای لرزونی گفت

- اگه خون اشام بشی یه منفعت خوب و بد داره...اگه بشی میتونی کنار خواهرت باشی...ولی....

منو از دست میدی....

اینو اروم تر از بقیه گفت..

حالا اینبار من بودم که جا خوردم...چی؟؟؟

یعنی چی؟؟؟ دستاشو از زیر دستم بیرون آورد و خواست بره که بازوشو گرفتم و به سمت خودم

برگردوندم...سرش پایین بود..با اخم گفتم

- به من نگاه کن.....

سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد...

- منظورت چی بود؟؟؟

لبخند تلخی زد و گفت

- نفهمیدی؟؟؟؟ ما با خون اشاما فرق داریم.... بفهم.... اگه تو بشی یکی از اونا منو از دست میدی

- یعنی چیی؟؟؟؟ این مزخرفات چیه میگی؟؟ کی گفته تو رو از دست میدم؟؟؟؟

هیچی نگفت و فقط نگام کرد... اینبار داد زد

- با توام.... گفتم این مزخرفات چیه میگی؟؟؟؟

با حق حق بازو هاشو از دستم بیرون آورد و فریاد زد

- یعنی اون موقع تو هم دشمن من محسوب میشی... دشمن من و امیر..... حالا نفهمیدی؟؟؟

اگه امیر بفهمه نابودت میکنه.... واسش مهم نیس که برادر هلنی.... نابودت میکنه....

با بهت بهش خیره شدم.... وای..... چرا به این موضوع فکر نکرده بودم؟؟؟ خواست از اتاق بره بیرون که جلوشو گرفتم.....

هومن - نه... نه... نه... نمیزارم.... نمیزارم... حتما یه راهی هست درسته؟؟؟

وقتی قیافه پکر کیانا رو دیدم خیلی ناراحت شدم.... با بغض گفت

- اگه گرگینه هم بشی باز همون اتفاق میافته... با این تفاوت که تو منو بدست میاری.. ولی امکان داره خواهر تو از دست بدی.....

کلافه نشستم رو تخت و سرمو میون دستام گرفتم.... چرا... چرا... چرا؟؟؟؟ از هر راهی برم یکی رو از دست میدم... اگه خون اشام بشم کیانا رو... و اگه گرگینه بشم هلن رو... خدایا چیکار کنم؟؟؟

کیانا - هومن..... مجبور نیستی تغییر کنی... اگه همینجوری بمونی میتونی هر دوی ما رو داشته باشی.... من نمیخوا

م خواهر تو از دست بدی... از این ورم نمیخوام خودم از دستت بدم... پس خودت باش....

خواست از کنارم بلند شه که دستشو گرفتم... با چشمای ملتمس بهش خیره شدم... دهنمو باز کردم که حرفی بزنم ولی نمیتونستم چیزی بگم... میدونستم خود خواهیه... میدونستم دارم خیانت میکنم... ولی... چشمامو بستم و اشکامو پس زدم...

دستشو از دستم بیرون آورد و گفت

- هومن... خودت باش... نیازی به تغییر نیست...

خواست بره که دوباره دستشو گرفتم... اینبار با صدای لرزون گفتم

- نه... من تصمیمو گرفتم... میخوام تغییر کنم.

با اون دو تا تیله مشکی که حالا غرق در اشک بود خیره نگام کرد... اشکاش سر خورد رو گوش....

سرشو انداخت پایین تا اشکاشو ببینم....

- هومن... با این کارت... هم من... هم خواهر تو از دست میدی... کلافه دستمو لای موهام

بردم.. خودمم میدونم لعنتی... میدونم.. تو دیگه بهم یادآوری نکن... هنوزم داشت گریه

میکرد... دلم نمیخواست هیچکدومشونو از دست بدم... ولی ناچار بودم... با دستام صورتشو قاب

گرفتم و سرشو اوردم بالا... اشکاشو با نوک شصتم پاک کردم و گفتم

- من... من... من... من میخوام....

منم میخوام گرگینه شم

هنگ کرد... اشکاش بند اومد و با تعجب به من خیره شد....

کیانا- چ.. چی؟؟؟ هومن؟؟؟ چی گفتی؟؟؟

- گفتم که... میخوام گرگینه بشم....

با عصبانیت دستامو پس زد و داد زد

- تو چته هومن؟؟؟ چرا همچین میکنی؟؟؟ مگه الکیه؟؟؟ واقعا زده به سرت.....

خواست بره که جلوشو گرفتم و گفتم

- کیانا... درکم کن..... خواهش میکنم...

با غم نگام کرد... درمونده گفت

کیانا- جواب هلنو میخوای چی بدی؟؟؟

خوش حال از اینکه داره نرم میشه گفتم

- اون امیر رو همونجوری که هست قبول کرد... پس منم قبول میکنه...

انگار دو دول بود... نشوندمش رو تخت و گفتم

- نگران هلن نباش... اونو از دست نمیدم... من دلم نمیخواد تو رو هم از دست بدم... خواهش

میکنم...

نفس عمیقی کشید و گفت باشه... لباسشو در آورد... تعجب کردم... گفت تو هم لباس تو در

بیار... وای... با تعجب لباسمو در آوردم... منو به پهلو نشوند رو تخت... نگام افتاد به بازوش... یه علامت

عجیب روش بود... گفت

- هومن از این کارت مطمئنی؟؟؟

با قاطیعت سرمو تکون دادم...

کیانا- ببین... اینکار خیلی زجر اوره میتونی تحمل کنی؟؟؟

یه لحظه ترسیدم... ولی بعد ترسمو کنار زدم و بازم گفتم اره... یه نفس عمیق کشید و ...

.یهو دستمو بالا آورد و ساعدشو گاز گرفت...از درد دادی زدم که جلوی دهنمو

گرفت...اخخخ...خدایا این چی بود؟؟؟ اروم گفت

- تحمل کن.....

هیچی نگفتم...درد هر لحظه تو بدنم پخش میشد...وقتی کارش که نفهمیدم چی بود تموم شد
منو رو تخت دراز کرد..از بس درد داشتتم نفهمیدم چکار کرد.....احساس میکردم استخون های
بدنم دارن میترکن...حالتم خیلی عجیب بود...بدنم کوفته کوفته بود...انگار که سرما خورده
باشم...دمای بدنم رفته بود بالا.....از دردی که تو تک به تک سلولام پخش میشد به خودم
میپیچیدم...خیلی عذاب اور بود...کیانا هم کنارم بود و سعی میکرد ارومم کنه...ولی
نمیتونست...به حدی درد داشتتم که دلم میخواست داد بزنم...یادم نمیاد شبم چجوری صبح
شد...یادم نمیاد چجوری تا صبح تحمل کردم...یادم نمیاد کی از درد بیهوش شدم...فقط اینو یادم
میاد که قبل از اینکه بیهوش بشم کیانا خیلی اروم گفت

- به دنیایی ما خوش اومدی...

و بعد از اون...سیاهی مطلق.

۳ ماه بعد

هلن

خسته از ورزش امروزم روی تخت دراز کشیدم..و به این مدت فکر کردم...

سه ماه گذشت...سه ماهی که هومن ازم دوری میکرد ومن چند روزی هست دلیلش رو

فهمیدم...از روزی که فهمیدم دیگه حتی به روی خودم نیاوردم من برادری هم دارم...

سه ماهی که مادستور ساخت پاد زهر دارو رو با جاسوسی پیدا کردیم...

رابطه ی انجی و ارمیا سرده سرده...

اونقدر سرد که گاهی انجی از این همه بی توجهی بغض میکنه...

اون روز انجی بهم گفت اون مازیار رو دوست داشته...ولی ارمیا اونو دوست داشته و بعد از کارای مازیار با ارمیا نامزد میکنه...و حالا عاشق ارمیاس...

توی این سه ماه برعکس تفکراتم امیر رابطه ی خوبی باهام داره و تا الان میشه گفت به همون حالت قبل برگشتیم....

طبق برنامه هامون درست یک ماه دیگه این باند نابود میشه...

الان هم کم کم شروع کردیم به نابود کردن..

منو انجی هم دور از چشم امیر و ارمیا سعی میکتیم خودمونو با مازیار و میلاد صمیمی کنیم تا به سمت خودمون بکشیمشون...

با صدای در از فکرم بیرون اومدم....

اجازه ورود دادم که در باز شد و انجی با چشمای گریون...لباس خوابی کوتاه و بدنی کبود وارد شد...

مدام هم زیر لب چیزی رو زمزمه میکرد...

با ترس به سمتش دویدم که دستشو روی دلش گذاشت و از هوش رفت....

شب قبل

راوی

وورجیای جوان با ذوقی فراوان و وسواس لباسی زیبا انتخاب کرد...ارایشی بی نقص را روی صورت خود نشانده..

و با امید اشتی کردن با مردش عطر شیرین و سردش را زد...

موهای بلند و موج دارش را دور خود رها کرد..کفش هایش را پوشید و آرام از اتاق خارج شد.....

بدون کوچک ترین صدایی به سمت اتاق ارمیا راه افتاد...کنار در ایستاد و دستی به لباسش کشید...

خواست در بزند که با شنیدن صدای ارمیا دستش در هوا خشک شد...

با دقت به حرف های ارمیا و و دختری که گویی ریجا بود گوش داد...

ارمیا:ریجا...نباید چیزی به کسی بگی...ما داریم خوب پیش میریم...

فردا شب هم همه چیز تموم میشه...قول میدم نه به وورجیا و نه به دیمند آسیبی نرسد....

ریجا:ارمیا بس کن...اینجوری هممون رو نابود میکنی...تازه میدونی اگه وورجیا بفهمه چیکار

کردی ازمون متنفر میشه؟؟؟

صدای ارمیا مانند ناقوس کلیسا در گوش وورجیا اگو میشد::این تنها راه برای نجات خانوادمون

بود....درسته عاشق همدیگه ایم...

ولی این کار برای هممون بهتره...

وورجیای جوان دستش را که روی هوا خشک شده بود بر روی دهانش میگذارد...

و زیر لب زمزمه میکند::تو همه رو نابود کردی ارمیا...

وورجیا فکر میکرد کسی صدایش را نشنیده..

ولی زهی خیال باطل...

ارمیا صدای او را شنید و به سمت در حرکت کرد...

وورجیای جوان که دستپاچه شده بود خواست عقب گرد کند که پایش پیچ خورد و به زمین افتاد...

فوری از سرجایش بلند میشود تا انجا را ترک کند...

ولی لحظه ی آخر دستان ارمیا دور بازویش خلقه میشود و او را به سمت داخل میکشد... و به دیوار میکوبد...

وورجیا و ریجا همزمان جیغ خفه ای میکشند...

وورجیای برای در دستان ارمیا گیر افتادن...

و ریجای برای ترس از ارمیای عصبانی و وورجیایی پر از نفرت...

ارمیا زیر لب می غرد: برو بیرون ریجا...

ریجا سعی میکند حرفی بزند که با داد ارمیا به سرعت از اتاق خارج میشود...

شدت اشک های وورجیا افزایش میابد...

ارمیا نگاهی به لباس ها و آرایش وورجیا میکند و سرش را اروم به سمت گوش وورجیا میبرد...

لاله گوش وورجیا را به دندان میگیرد و زمزمه میکند: چیه خانومم. چیز عجیبیه؟؟؟ اینکه بخاطر خانوادم همتون رو فروختم؟؟؟

وورجیا با لب هایی لرزان می غرد: خفه شو... ازت متنفرم... تو همه ی کارای مارو خراب کردی... از اول هم نباید قبول میکردم باهات نامزد بشم... از اول هم باید می فهمیدم من مطالبی به تو نیستم...

انگار جنون به ارمیا دست میدهد...عصبی و دیوانه وارمی خندد و گاز محکمی از گردن وورجیا میگیرد که جیغش را بلند میکند...

سپس کنار گوشش میگوید::خودت خوب میدونی ازم متنفر نیستی...حتی اگه بخوای..
و اینو از کارای امشبت میشه فهمید...

کدوم ادمی برای کسی که ازش متنفره به خودش میرسه؟؟؟

و با بد جنسی تمام کنار گوشش زمزمه میکند

:::امشب تا دلت می خواد جیغ بکش...می خوام کاری کنم که حتی اگه بخوای هم نتونی ازم بگذری....می خوام بهت ثابت کنم تو هر کاری کتی مطالبق به منی...می تونی جیغ بکشی..نه کسی صداتو میشنوه و نه اگه کسی بشنوه کمکت میکنه...چون تو زن منی...
حرف هایش داخل ذهن انجی اکو میشد...

خوب این فرد روبه رو میشناخت...اوباخود خواهی تمام چیزهایی رو که می خواست را به زور هم که شده به دست می آورد...

زیر لب با التماس گفت::اینکارو نکن ارمیا...

نزار تموم حسای خوبی که ازت تو دلمه نابود شه...

ارمیا همان گونه که با وحشی گری زیر گلوی وورجیا را می بوسد زمزمه میکند:::خیلی دیره...وقتی با دم شیر تشنه بازی میکردی به اینجاش هم فکر میکرد...

و بدون اجازه دادن کاری به وورجیا او را از زمین بلند میکند و روی تخت میگذارد...

روش خیمه میزند شروع میکند به بوسیدن او...

انگار که ارمیا با شنیدن این حرف ها خوی وحشی اش روشن شده است...

و چه کسی فهمید حق هق ها و ناله های خفه ی ملکه ی جوان را...

و چه کسی فهمید که ان شب ارمیا با بی رحمی ؛ وحشی گری و بدجنسی تمام دنیای دخترای
وورجیا را گرفت...

و چه کسی فهمید که این ملکه ی بزرگ و پر قدرت هم در برابر خشم عشقش کم آورد...درد
جسم را حی نمیکرد...او مالک درد بود...ولی درد روحش از دروغ ارمیا را چرا.

راوی

وورجیا از حال رفت...

و هلن به سرعت به سمت او رفت و از برخوردش با زمین جلوگیری کرد...

اروم او را روی تخت خواباند و بی اطلاع از اتفاقات به سرعت از اتاق خارج شد تا ارمیا را صدا
کند....

به سرعت و بی اجازه وارد اتاق شد...

و ارمیا را با بالاتنه ای برهنه و شلوارکی کوتاه درجالی که دست هایش را توی موهای ابریشمی اش
فرو برده بود دید...

بی توجه به حالت او با هول گفت:::ارمیا...

بدو...وورجیا حالش بده...نمیدونم چش شده ولی بیهوش شد....

با این حرف او ارمیا با هول از سرجایش بلند شد و شلوارش را که روی زمین افتاده بود پوشید و با
همون بالا تنه ی برهنه به سمت اتاق هلن که وورجیا در آن بود دوید....

هلن خواست که با ارمیا وارد شود که ارمیا جلوشو گرفت...

و با صدای بمی گفت:::میشه

تنهامون بزاری؟؟؟

هلن حرفی نزد و عقب گرد کرد...

از سالن خارج شد و وارد سالن شد...کلافه روی مبل نشست...

انقدر فکرش درگیر بود که متوجه جان که روبه رویش بود و با نگاهی پر از تحقیر از این نادانی اش نگاهش میکرد نشد...

جان از جایش بلند شد به هلن نزدیک شد...

پشت مبل او ایستادم و آرام با ان صدای وحشت انگیزش کنار گوشش زمزمه کرد:::اولین نفر نابود شد...و تو انقدر خنگ بودی که چیزی رو نفهمیدی...نفر بعد تویی هلن...به زودی تموم وجودت مال من خواهد بود...

و روی لاله ی گوش هلن بوسه ای زد...

اما هلن انقدر شکه بود که هیچ حرکتی نکرد...

و امیری که از دور این صحنه رو دید و این حرکتی نکردن از هلن را لذتش تعبیر کرد...

و دست هایش را با خشم مشت کرد...

در همان لحظات در اتاق هلن...وورجیا با درد به هوش آمد...

ارمیا با هول او را بلند کرد که وورجیا با خشم دستش را رها کرد و فریاد زد:::از من دور شو پست فطرت...دروغو...

وورجیا مدام تقلا میکرد و فوش هایی رکیکی به ارمیا میداد...

که ناگهان ارمیا با شدت او را توی اغوشش کشید و با صدای بم و پر از بغضی زمزمه کرد

...بخشید...بخشید عشقم...غلط کردم...بخشید...نمی تونی درکم کنی...میترسیدم از دستت
بدم...بخشید عشقم...بخشید...

وورجیا هم که با این زمزمه ها ارمیا آرام شده بود او را محکم به خود فشورد و اجازه بارش به اشک
هایش را داد...

وورجیا زیر لب زمزمه کرد: نه می تونم ازت بگذرم...و نه می تونم ببخشم...تو بدترین کار رو
کردی ارمیا...خانواده ی منم توی خطر...دیگه احساسم بهت هرگز مثل قبل نمیشه...-

ارمیا سر وورجیا را بلند کرد و همانگونه که با هول اشک هایش را پاک میکرد گفت: نه..نه..

نه نه نه...نمیزارم...قول میدم همه چیز رو درست کنم...قول میدم...قول میدم چیزی نشه فقط
چیزی بهش نگو...باشه؟؟؟

وورجیا جوابی نداشت که بدهد...چه می توانست بگوید؟؟؟وقتی اگر میگفت همه نابود
میشدند؟؟؟و اگر نمیگفت دنیا؟؟؟

دردل پوزخندی زد و با خود گفت: تهش مرگ منه...من می تونم همشون رو نجات بدم...
و انتقام بگیرم...

پس سکوت کرد و چشم هایش را بست...

هلن

چند روزی از وقتی که انجی با اون وضع اومد پیشم میگذره...

از اون روز و حرفای کیارش...

رابطه ی همه باهام سرده....

دیمند وریجا پیداشون نیست....

امیر با این حالی که باهامه ولی فکرش یه جای دیگس و خوب حسش میکنم...ولی ذهنم اونقدر درگیره که نمی تونم ذهنشو بخونم....

ارمیا و انجی هم اتاق شدن...و انجی این روزها یه حال عجیب داره....

و هومن....

برادری که این روزها جزوی از گرگینه هاست....جزوی از دشمنان ما....

در این بین میلاد و مازیار زیادی با من صمیمی شدن....

و من کم کم رو ذهنشون برای کمک به ما کار کردم...ولی هنوز همه چیز کامل نیس....

توی این مدتی که اتفاقات افتاده بالاخره خبری از بچه ها رسید....

و من تازه متوجه شدم امین و اریکا و ملیکا..امیلی و کیت...امین و ایمان جاسوس های ما بودن...

و حالا در حال ساخت مقدار زیادی دارو برای به حالت اصلی برگردوندن افراد کیارشن....

بیشتر افراد رو جمع کردیم....

داخل شورای مختلف جمع اوری کردیم و الان همه اونا داخل یه شهر داخل فرانسه هستن....

تک به تک افراد رو رد می کنیم اون براب

همه چیز داره خوب پیش میره...

ولی تعجب و شک من به هیچ کاری نکردن کیارشو جان....

و بی خبری ۳ ماهه ای که هنوز ادامه داره....

و همه این ها منو می ترسونه....

این بی توجهی ها...

نگاه های عجیب برادران سپهری (میلاد و مازیار)..

همه و همه منو می ترسونه...

چشمامو بستم تا یکم استراحت کنم...

تا شاید یکم از تشویش درونم کم شه...

با سردری شدید از خواب بیدار شدم...

سرم شدیداً درد میکرد...

اونقدر زیاد که باعث خون دماغ شدنم شد..

با دستمال جلوی دماغم رو گرفته بودم که اینبار حالت تهو بهم دست داد...

دستمال رو ول کردم و به سرعت به سمت دستشویی دویدم...

همین که وارد دستشویی شدم اوق زدم..

و خون به شدت از دهنم خارج شد...

بعد از چند دقیقه بالاخره خون ریزی دماغم از بین رفت...

ولی سردردم بیشتر شده بود...

از دستشویی خارج شدم و خودمو به تلفن رسوندم...

با کرختی تمام شماره دکترو گرفتم و خواستم بیاد که اونم گفت خودشو به سرعت میرسونه...

به محض اینکه قطع کرد از حال رفتم...

و سیاهی کامل

با همون کرختی چشمامو باز کردم...

روی تختم بودم و توی دستم یه سرم بود..

دکتر بالای سرم بود داشت وضعیت رو چک میکرد...

بعد از چند دقیقه گفت:::خانوم واتسون شما حاله خوبی ندارید...متاسفانه فشار های عصبی ای که

بهتون وارد شده باعث یک اختلال عصبی شده و با این اختلال بدن شما واکنش نشون داده...

بهتره استراحت کنید....

لبهای خشک شدم رو از هم باز کردم و گفتم:::کی منو آورد روی تخت؟؟؟؟

دکتر سرشو پایین انداخت و زمزمه کرد:::وقتی من اومدم آقای سپهری اینجا بودن...ایشون شما

رو آوردن...

سرمو تکون دادم و اونم بعد از تجویز چندتا دارو رفت...

سرم رو به بالش تکیه دادم و زیر لب گفتم:::میلاد...میلاد...میلاد...یعنی هیچکس غیر اون

نبود؟؟؟یعنی انقدر براتون بی ارزشم که حتی نیومدین ببینم چم شده؟؟؟

دوتا جمله اخر رو داد زدم....

اجازه ی بارش به اشکام دادم...

و زیر لب زمزمه وار گفتم:::تقصیر خودم بود...تقصیر خودم بود که همه چیزم نابود شد...تقصیر

خودم بود که خواستم کمک کنم و هرچی گفتم چشم...از این به بعد می خوام ملکه

باشم...می خوام بهشون بفهمونم بی توجهی به من یعنی چی....

از سر جام بلند شدم.... سرمو از دستم کندم و به سمت حمام رفتم... بعد یه دوش مختصر اومدم بیرون.... تو رخت کن حموم تن پوشمو پوشیدم و یه حوله انداختم رو سرم.... وقتی از حموم اومدم بیرون.... از دیدن فردی که رو تختم نشسته بود ابرو هام پرید بالا.... بدون توجه به وضعیتم به دیوار تکیه دادم.... دیگه هیچی برام مهم نبود.... مهم نبود روبه روم درمورد چطور فکر میکنه... دیگه بقیه هم برام مهم نبودن..... همونجور که من براشون مهم نبودم.... گفتم

- به به... میلاد خان.... چه عجب.... افتاب از کدوم طرف در اومده که اینجا اومدی؟

میلاد که تا اون لحظه سرش پایین بود با صدام سرشو بالا آورد.... با تعجب به من نگاه کرد... به خوبی میتونستم برق چشماشو ببینم... هنوز نگاهش رو بدنم بود... یه بشکن زدم... یهو انگار به خودش اومده باشه از سر جاش بلند شد و اومد سمتم.... با نگرانی گفت

- خوبی؟؟ چرا اونجوری شده بودی؟؟؟ چت شده بود؟؟؟ تو...

دستمو بالا اوردم و انگشتمو رو لبش گذاشتم.... تعجب کرد... اروم گفتم

- تو اون موقع تو اتاق من چیکار میکردی؟

جا خورد... انتظار نداشت یا داشت خیلی تعجب کرده بود... متوجه شدم چرا تعجب کرده... دستمو اوردم پایین.... بعد به نفس عمیق گفت

- داشتم از کنار اتاق رد میشدم که یه صدای از اتاق شنیدم... منم کنجکاو شدم و گوشمو به در چسبوندم... وقتی مکالمتو با دکتر شنیدم خیلی ترسیدم... همین که در رو باز کردم دیدم از حال رفتی و افتادی رو زمین.... واسه همین اوردمت رو تخت گذاشته بودم تا دکتر بیاد....

بازومو گرفت و صورتشو جلو آورد با صدای آرومی گفت

- الان بهتری؟؟ آخه اون موقع حالت زیاد خوب نبود....

سرمو تکون دادم... از اینکه امیر به جای میلاد نیومده بود حرصم گرفته بود... تا قبل همیشه پیش من و تو اتاقم پلاس بود... الان حتی سمتم نمیاد... پوز خندی زدم... به چشمای میلاد نگاه کردم... نگاهش رو لب هام بود... لبخند محوی هم رو لبش بود... میخواست جلو بیاد که جلوشو گرفتم... گفتم

- همیشه بری بیرون تا لباسامو عوض کنم؟

با خنده زل زد به من....

چیزی نگفت و از اتاق زد بیرون... لحظه آخر که میخواست در رو ببندد گفت

- بیا پایین... فک کنم ضعف داشته باشی... بیا یه چیزی بخور تا بیشتر از این ضعف نکردی...

حرفی نزدم... بعد از اینکه رفت بیرون فوری لباسامو پوشیدم... جلو آئینه داشتم خودمو مرتب میکردم که یهو در باز شد... برگشتم و امیر عصبانی رو تو چهار چوب در دیدم...

بیخیال برگشتم و یقمو تو آئینه مرتب کردم... با خشم در رو بهم کوبید و اومد پشت سرم و ایساد... وقتی کارم تموم شد اومدم برم که بازومو گرفت... سوالی بهش خیره شدم..

امیر - داشتین چه غلطی میکردین؟؟؟

یه ابرومو بالا انداختم....

- چی میگى تو؟؟؟ با خشم بازومو بیشتر فشار داد و توی صورتتم غرید

امیر - میلاد... میلا تو اتاق تو چه گوهی میخورد؟؟؟؟؟ داشتین چیکار میکردین که وقتی اومد بیرون نیشش باز بود؟؟؟

اها... پس بگو درد حضرت آقا چیه...

دستم از دستش بیرون اوردم و گفتم

- مشکلات اینه؟؟؟

با چشمای سرخش نگام کرد...ادامه دادم

- به تو مربوط نیست

اومدم از کنارش برم که دوباره بازومو گرفت...از بین دندان های کلید شده اش غرید

امیر- هلن سگم نکن...بگو داشتین چه غلطی میکردین؟؟؟؟

اینبار عصبانی بازمو از دستش بیرون اوردم و صدامو بالا بردم

- گفتم به تو مربوط نیست

با خشم دو تا بازو هامو گرفت و کوبید به دیوار پشت سرم...آخ کمرم...با خشم به چشمای سرخ

امیر خیره شدم...اینبار آروم و تحدید وار گفت

- هلن...تا کاری دستت ندادم بگو داشتین چیکار میکردین

عجب پيله ايه هالالا...در حالی که سعی میکردم دستامو آزاد کنم با پوزخند گفتم

- مگه واست مهمه؟؟؟

امیر- اگه مهم نبود الان اینجا نبودم...همین الان میگی یا...

با صدای بلند زدم زیر خنده...انقدر خندیدم که اشک از چشم جاری شد...امیر متعجب ولم کرد

و بهم خیره شد...با خنده گفتم

-من مهمم؟؟ تو رو خدا نخندون منو....

بعدش جدی شدم...اشکامو پاک کردم و با بغض و نفرت زمزمه کردم

- اگه مهم بودم.....تو به جای میلاد میومدی پیشم...نه اون بیاد که پیشم باشه و نگران حالم

باشه.....اگه واقعا واست مهم بودم یا ارزش داشتم صبح تو به جای میلاد میومدی پیشم.....تو

نگران حالم میشدی.... نه میلادی که حتی باهاش سندی ندارم... تویی که مثلا شوهرمی حتی یک لحظه هم به خودت زحمت ندادی بیایی بالا و بپرسی من چرا صبح نیومدم پایین... تویی که ادا میکنی شوهر منی خود تو من واست هیچ ارزشی ندارم....می

حرف تو دهنم ماسید..... هنگ کردم با تعجب و دلخوری دستمو روی صورت تم گذاشتم...

بغض گلمو فشرد.... چشم پر اشک شد... چطور... چطور تونست... چطور تونست دست رو من بلند کنه؟؟ با صدای که بی شباهت شبیه نعره نبود گفت

- آرهه.. واسم مهم نیستی... حتما واسم مهم نبود که نسبت بهت این چند روزه بی اهمیت بودم.. حتما واسم مهم نبود که حتی نیومدم حالتو بپرسم... آره... تو واسم مهم نیستی... من واسه چی باید یه *ه* *ر* *ز* *ه* برام مهم باشه؟؟؟ هاهah

صداشو پایین آورد و ادامه داد

امیر- معلوم نیس تا حالا با چند نفر ریختی روهم.. معلوم نیس تا حالا با کیا بودی... معلوم نیست چند نفر رو مثل من بدبخت کردی..... هه.. واقعا شرم اوره... منو باش که.....

ادامه حرفشو خورد... قلبم به درد اومده بود.. با هر کلمه ای که میگفت میتونستم صدای ترک های که قلبم بر میداشت رو بشنوم.. میتونستم خیلی راحت شکسته شدنم قلبم رو بشنوم... چرا زبونم قفل شده... چرا نمیتونم از خودم دفاع کنم؟؟؟ چرا... چرا امیر انقدر زود قضاوت میکنه؟؟؟ چرا انقدر بدبینه؟؟؟ چرا نمیزاره منم از خودم دفاع کنم؟؟؟ خواستم حرفی بزنی که باز داد زد - دهنتم ببند... نمیخوام صداتو بشنوم آشغال.....

ساکت شدم و با دهانی باز به امیر خشمگین روبه روم خیره شدم

با اون حرفی که زد خورد شدنم رو به وضوح حس کردم با پوزخند آشکاری گفت

امیر - هه..... حیف... حیف ه*ر*ز*ه ای مثل تو که دختر سرداره... حیف اون که نمیدونه چه دختر خرابی داره..... واقعا خجالت اوره..... وقتی به این فکر میکنم که عاشق هرزه ای مثل تو شدم عوقم میگره... کاش هیچوقت عاشقت نمیشدم... کاش هیچوقت نمیدیدمت که الان به اینجا کشیده بشم..... اگه با تو آشنا نمیشدم این بلا ها سرم نمیومد.....

با بدجنسی تو چشم زل زد و گفت

- چگونه منم طمع با تو بودن رو بچشم؟؟؟ هووم؟؟؟ چگونه؟؟؟ البته...

یه نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و ادامه داد

- معلوم نیس تا حالا دست مالی کیا شدی....

پس از خیرش گذشتم... برو باهمونا لاس بزن..

ازت متنفرم هلن... ازت متنفرم... اینو دارم از ته قلبم میگم.

با مشتش به سینش کوبید و ادامه داد

- ازت بدم میاد... پس خوب گوش کن...

سرشو نزدیک گوشم آورد و شمرده شمرده گفت

- ا... ز... ت... م... ت... ن... ف... ر... م... هلن... ازت متنفرم... دیگه دوست ندارم... دیگه مثل گذشته

عاشقت نیستم خانوم واتسون.....

احساس کردم تموم تنم یخ زد.....

ولم کرد... رفت... رفت و ندید چچور شکستم... رفت و ندید چچور قلبمو زیر پاهاش له کرد... رفت و ندید چطور با هر کلمه ای که میگفت خورد میشدم... رفت و ندید چطور بی رحمانه یه طرفه به

سمت قاضی رفت و منو محکوم کرد... رفت و ندید چچور با حرفاش خوردم کرد... .. قلبم نمیزد
 نفسم به سختی بالا میومد... پاهام یاری نمیکرد که روشن و ایسم... همونجا دو زانو افتادم
 زمین..... با چشمای خیسم که اشک تارشون کرده بود به مسیر رفتنش خیره شدم..... چرا... چرا
 هیچی نگفتم؟؟؟ چرا از خودم دفاع نکردم و نگفتم که همه ی حرفات فقط تهمته؟؟؟ چرا از
 رفتنش جلو گیری نکردم؟؟؟ من چرا انقدر باید بدخت باشم..... چرا... چرا داره این همه بلا سرم
 میاد... چرا... چرا چرا.....

سرمو انداختم پایین.... اشکام خیلی راحت روی صورتم میریختن.....

دیگه نا نداشتم... دیگه خسته شده بودم از این زندگی..... نابود شدم.... امیر خیلی راحت با حرفاش
 و زخم زبوناش نابودم کرد...

صدای قدم های که بهم نزدیک میشد باعث شد به خودم پیام....

یکی داشت دورم میچرخید... از کفش های ورنی واکس خوردش فهمیدم جانم.....

پشت سرم وایساد... کنارم نشست با دستش موهامو که روی صورتم ریخته بودن رو کنار زد
 ... سرشو به گردنم نزدیک کرد و داخل گوشم فوت کرد... اروم زمزمه وار گفت

- توهم نابود شدی..... بهت گفته بودم توهم نابود میشی.....

هیچی نگفتم... از اینکه انقدر نزدیکم بود هیچ حسی نداشتم... هیچ... انگار خالی شده
 باشم... انگار که تمام حسام از بین رفته باشن

انتقام میگیرم امیر حسین... کاری میکنم تو ارزوی من بسوزی... این تویی که خوت باعث میشه
 عشق اولتو فراموش نکنی...

ولی من می خوام نابودت کنم... حتی شده با هرزگی...

به این همون پدري که میدونم هر جوری باشم بهم افتخار میکنه قسم....

نابودت میکنم...

جوری که ارزو به دل وجود من باشی...جوری که باتموم سلول هات اسم منو فریاد بزنی..

تو مال منی....

و هر جوری شده به دستت میارم...هم روح و ذهنت رو...و هم جسم و قلبت رو...

بلند میشم...به جان پوزخند میزنم...نیش هام بلند میشن..با صدای دورگه ای وحشت ناک زمزمه میکنم..

-من هیپوقت نمیبازم....من تمام چیز هایی رو که متعلق به منه به دست میارم...چه با خشونت و چه بی خشونت

هلن

بعد از رفتن جان...

لباسام رو با یه دامن بلند که یه چاک روی پای چپ داشت به رنگ یشمی و یه لباس یقه اسکی به رنگ نقره ای پوشیدم...

موهای بلندم رو بالا جمع کردم و تاجه نقره ای رنگی که انجی بهم داده بودو خودش یکی از اون با رنگ یشمی داشت رو همراه ست گردنبند و دسبند و گوشوارش رو پوشیدم...

امروز همه چیز رو درست میکنم...

کفشای نقره ای رنگم رو پوشیدم وارایش مختصری کردم به سمت در رفتم....

خارج شدنم همراه شد با خارج شدن انجی...

با نگاه به تیپ های هم همزمان بی اختیار خندیدیم....

درست شکل هم لباس پوشیده بودم...

با رنگ های برعکس هم...

کم کم خندش از بین رفت و سر به زیر خواست از بقل دستم رد بشه که دستشو گرفتم...

سرشو آورد بالا و خواست حرفی بزنه که گفتم::هرچی می خوای بگی برام مهم نیس... از امروز

هرچی شده رو فراموش کن... دوست ندارم انقدر باهام سرد باشی... برام هم مهم نیست چی

شده....

دستامو با دستاش قفل کردم و با چشمک گفتم:: حالا بدو بریم که می خوام فک همه از زیبایی

این دوتا ملکه باز بمونه...

خندید... با هم به سمت پله ها رفتیم...

با هر قدم چاک دامن هامون کنار میرفت و پاهای برهنمون پیدا میشد....

و موهای بلندمون رو که بالا بسته بودیمو روی شونمون بود تگون می خورد و توی صورتمون

پخش میشد.... و این جذابیتی خاصی به ما میداد..

و من از این زیبایی لذت می بردم...

می خواستم سرتر بودنم رو ثابت کنم....

باهم وارد سالن شدیم...

و همزمان سرمازیار و میلادو ارمیابه سمت ما چرخید..

انجی سمت ارمیا رفت و من بازوی دو برادر سپهری رو گرفتم...

و بینشون جا گرفتم.....

همه تو سالن بودن.....جان بال*ذ*ت به مچ پام خیره بود...

و کیارش به چشمای انجی....

خوب میدونستم چشمای انجی کپی مادر بزرگشه و وقتی لباسی به رنگ چشماش می پوشه
چشماش برق خاصی میگیره...

پس این نگاه ها بی دلیل نبود...

مازیار کنار گوشم گفت:::میشه صحبت کنیم؟؟

سری تکون دادم و با کمک اون بلند شدم...

میلاد هم بلند شد و همراهمون راه افتاد...

با سمت باغ پشم ویلا میرفتیم....

بی توجه به نگاهی که با خشم دنبالمون میکنه....

هلن

تا وقتی به الاچیغ پشت باغ برسیم کسی حرفی نزد...

وقتی به الاچیغ رسیدیم به خواست مازیار میلاد رفت تا چرخی بزنه...

همونجور که با تاجم ور میرفتم گفتم:::خب چیکارم داشتی...

مازیار خیره به میلاد شروع کرد به حرف زدن.

...بچه بودم...حدودا ۷ساله...که فهمیدم خانواده پدرم کین...اون روزا خیلی کتاب داستان تخیلی می خوندم و دوست داشتم یه گرگینه شم!!!!!!

من هیچی از گیمیرا و اینجور چیزا نمیدونستم....تا روزی که برای عید رفتیم خونه پدربزرگم(کیارش) و اون بهم یه کتاب داد.....منم که عاشق کتاب نشستم از اول تا آخرشو خوندم...

و اون روز تازه فهمیدم پدرم یکی دیگس و مادرم بخاطر نژاد پدرم با یکی دیگه ازدواج کرده... اون موقعه میلاد همش ۲ سالش بود...

اون روز از خونه پدر بزرگم نرفتم...

هرچقدر مادرم اسرار کرد با گفتن *من به اینجا تعلق دارم* نرفتم...بزرگ تر شدم و با انجی که دختر تک عمم بود آشنا شدم...قدرتام رو فهمیدم...

کم کم به انجی حس های پیدا کردم...

یه روز جان اومد خونمون....

پدربزرگ خیلی باهاش صمیمی بود...

اون روز تا شب باهم حرف زدن...

و وقتی هم جان رفت پدربزرگ منو مسئول کشتن انجی کرد...

منم رو تموم احساسم پا گذاشتم و قبول کردم....

اون موقعه ۱۸ سالم بود...اون روزا ارمیا دیوانه وار عاشق انجی بود...و من بوسه های یواشکیش...کادو های منظور دارش...و علاقه اش رو میدیدم....

اون پسره محبوب خانواده بود...

یه پسره دو رگه ی خیلی خوشکل که همه براش می مردن و تموم اشنا و دوستای پدر بزرگ اونو
برای دختراشون می خواستن...

منم حریص شدم...خواستم نشونش بدم اینبار من محبوبم...

از اون روز انجی همش توی بقل من می خوابید...چیز عجیبی نبود...از بچگی دوسم داشت...کم
کم شروع کردم وابسته کردنش به خودم...

ولی نگاهش...لبخنداش...بوسه هاش..

عشق بازی هامون...دیوونه بازی هاش..

همشون منو شیفته ی خودش کرد...

چی کم داشت؟؟؟؟زیبایی...غرور..مظلومیت...

شیطنت...و قدرت....

تموم ارزوم شده بود وجودش....

هر شب تا صبح صورتشو غرق بوسه میکرد...دوست داشتم مال من باشه...

ولی تا اون لحظه به خودم اجازه ندادم از بوسه حدم بیشتر بره...

وقتی به پدربزرگ حسم رو گفتم.... تحدیدم کرد...و منم بی محلی کردم...

یه روز منو احظار کرد....

رفتم ویلاش...و با جنازه ی بی خونه پدر خونده و مادرم رو به رو شدم...

و برادر و خواهری که حالا یکی از نسل ماها بودن...

به جون مانیا تحدیدم کرد....

منم راه دیگه ای نداشتم...رفتم خونه ای که با انجی اونجا بودیم...انجی خواب بود و خوابش سنگین....

منم با گریه دستو و پاشو به چهار طرف تخت بستم....

کم کم داشت بهوش میومدم...اشکامو پاک کردم و با تازیانه افتادم به جونش...هر روز میزدمش و فقط بهش اب میدادم...

یه روزاون قدر زدمش که از هوش رفت...و خون بالا آورد....

منم با فکر به مرگش با گریه ازش عکس گرفتم و از اونجا رفتم....

تا خونه پدر بزرگ گریه کردم...

وقتی رسیدم و عکسارو نشونش دادم فقط یه لبخند پیروز زد...

و ارمیا با نگاه نفرت بار به من از ویلا رفت....

از اون موقعه به خلاف هایی که کیارش داخل دنیای شما انجام میداد کمک کردم...

تا جایی که دسته راستش شدم...

یه روز که داخل پروندهها میگذشتم عکس میلاد رو دیدم...و وقتی از کیارش پرسیدم فهمیدم روزایی که منو تحدید میکرد میلاد رو هم تحدید میکرد تا بهش کمک کنه...توی اون مدت عاشق کسی شده بودم که زندانی کیارش بود و اونم از حسم خبر داشت و می تونست تحدیدم کنه.....

پس نمی تونستم کاری کنم...با این حالی که قدرت بدنی و ذهن خوبی داشتم و خیلی راحت می تونستم نقشه مرگش رو بکشم این کارو نکردم...

بعاش رفتم و به میلاد همه چیز رو گفتم..

و اونم با استقبال از من برام احساسش به تو رو گفت...

منم قسم خوردم نزارم اون تورو از دست بده...روزی که گفتم بیایم و به شما کمک کنیم و من گفتم فقط به شرطی که با میلاد باشی قبول میکنم رو یادته؟؟؟

سرمو تکون دادم...

خوب یادم بود....

ادامه داد:::اون روز میلاد با من دعواش شد...و بین این دعواها گفت عاشق یکی دیگست...حالا سرنوشت هر دو عشق های ما دست شماسه...خواستم بیای اینجا تا بهت بگم ما باهات همکاری میکنیم...

با حرفاش توی بهت بودم...

نه بخاطر کمکش...

بخاطر اون بخشی که گفت سرنوشت عشقای ما تو دستای شماسه...

به میلادی که حالا کنار مازیار بود نگاه کردم...

زمزمه کردم:::عشقاتون کین؟؟؟

میلاد چشماشو بست و با عشقی اشکار زمزمه کرد:::اریکا....

با خوشحالی و بی توجه به وضعیت پریدم بغل میلاد و خوشحال گفتم:::واقعا؟؟؟ ولی طولی نکشید که حالتی تغییر کرد..

به سمت مازیار چرخیدم که با چشمایی ناراحت نگاهم می کرد...

خواست حرفی بزنه که صدایی از پشت سرم گفت:::و امیتیس...

همه سرها به سمت صدا برگشت...

و باوورجیا در حالی که صورتش از اشک خیس بود روبه رو شدیم....

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم دستای مازیار از هم باز شد و انجی با درموندگی خودتو به اغوش
مازیار رسوند....

خودشو

تو بغل مازیار انداخت و هق هقش بالا رفت....

درک میکردم حالتشو... این همه سال از عشق اولش متنفر بوده و حالا به طور اتفاقی میفهمه اون
بی تقصیره...

لبخند تلخی زدم...

صدای انجی که با هق هق حرف میزد بلند شد: چرا هیچی نگفتی؟؟؟ چرا ازم پنهون
کردی؟؟؟ اون... اون قدر غریبه بودم؟؟؟ اون... اونقدری که... که هیچی رو بهم نگیی؟؟؟ اون... اون
قدری که بهم نگیی امی... امیتیس من زندس؟؟؟

اون قدری که نگ... نگیی توهم می خوای نجاتشون بدی؟؟؟

با گیجی به حرفای انجی گوش میکردم...

خواستم حرفی بزنم که میلاد کنار گوشم گفت: همه چیزو بهت میگم...

بهتره تنهاشون بزاریم....

چیزی نگفتم... خب راست میگفت دیگه...

فقط مونده بشینیم به حرفای این دوتا عاشق قدیمی و دوست جدید گوش بدیم...

باشه ای زیر لب گفتم و با میلاد از اونجا دور شدیم...

هلن

همینجوری داشتیم با میلی (میلاد) راه میرفتیم...دیگه تک تکه چمنای کف باغ رو حفظ شده بودم....خسته شده بودم...

کم کم صبرم ته کشید و با صدای بلندی گفتم

-اههههه...بس کن دیگه میلاد...اعصابم داغون شد... گند زدی به اعصابم دیگه...از یه طرف انگار اسبم داری می تازونیم از طرفی هم فوضولیم به شدت داره بهم فشار میاره...بگو بینم این امیتیس کیه؟؟؟

بعد با هول و متفکر گفتم:

-نکنه بچه ی مازیار و انجیه؟؟؟؟

با این حرفم میلاد پوکید از خنده...

حدودا نیم ساعت داشت می خندید...منم چهار زانو نشسته بودم رو چمنای و دستمو گذاشته بودم زیر چونه ام و با تاسف بهش خیره بودم..

بعد از اینکه خندش تموم شد زیر لب گفتم

-اگه ریسه رفتنتون تموم شد توضیح بده...

خندشو خورد و مثل من رو زمین نشست...

دستشو زد زیر چونه اش و شروع کرد به حرف زدن

- خب...هلن توصیه میکنم بعدا بری کتابای کتاب خونه ی وورجیا رو بخونی...

هرچند قطرای کتاباش زیاده ولی به هر حال باعث میشه انقد بی ادبانه درخواست توضیح نکنی...

با قیافه ی خونسردی گفتم

-سکوت اختیار کن

سرشو تکون داد وبا ترس ساختگی گفت:: چشم..بعد خودشو انداخت روی چمنا و دست منم کشید و بقل دسته خودش خوابوندو شروع کرد به حرف زدن

-همونجور که میدونی خانواده های انجی و ارمیا چون زد قانون سرزمین ما؛ درحالی که از نسل های مختلف بودن ازدواج کردن و بچه هاشون دو رگه شدن زندانی شدن...

اون موقعه انجی ۱۵ سالش بود و یه خواهر پنج ساله داشت....

وقتی اونا رو زندانی کردن انجی خیلی گریه کرد...چون به خواهر و برادرش زیادی وابسته بود...دیمند و مازیار خیلی سعی کردن ارومش کنن ولی اون اونقدر عصبی و ناراحت بود که هیچ چیز جلودارش نبود....

اون موقعه ها هیچ کس از قدرتش با خبر نبود...و همه فکر میکردن فقط یکی از گیمرا هابا قدرته مرگه....

اما اون یه دختره چند رگه بود...وملکه ی طبیعت...اولین باری که دیدمش ۶ساله بود...

اون روز رو خوب یادمه...

منو و مازیار خیلی اذیتش کردیم....

یه عروسک داشت که هدیه ی خواهر کوچیکش بود...با این حالی که بزرگ شده بود هیچوقت اون عروسک کوچیک رو از خودش جدا نمیکرد...

ماهم خواستیم اذیتش کنیم عروسک رو ازش گرفتیم و سرشو و از تنش جدا کردم و انداختیمش داخل دریاچه ...

اون روز جلوی چشمای ما چشماش و موهاش شروع کرد به برق زدن...موهای چند رنگش یک دست سیاه و سفید شده بود و چشماش به سیاهی نفت...

حتی سفیدی چشماشم سیاه شده بود... خیلی ترسناک شده بود... دستاشو روی زمین گذاشت و چیزایی رو زیر لب زمزمه کرد...

باورش برام سخت بود...

ولی انگار داخل یک لحظه کل جنگل رو خشک سالی گرفت... تمام درختا و اب دریاچه خشک شد...

ماها خشکمون زده بود که به سمت دریاچه رفت و پاشو روی سنگ هایی که متعلق به زیر اب دریاچه بودن و الان چون ابی نبود سطح اصلی دریاچه بودن گذاشت و جلو رفت و عروسکش رو برداشت...

بعد از برداشتن عروسک به جای قبلیش برگشت و دوباره دستشو روی زمین گذاشت و همون جمله ی باستانی قبلی رو زمزمه کرد...

جنگل دوباره مثل روز اولش شد... سر سبز...

اب دریاچه هم درست شبیه به قبل... زلال زلال... انجی هم پوزخندی به ما متعجب و ترسیده زد و رفت...

اون روز اونقدر ترسیده بودیم که یادمون رفت چیزی به بقیه بگیم....

ولی بعدها وقتی کتاب های توضیحات گذشتگان نسلمون رو خوندم متوجه شدم اون ملکه ی طبیعت... اون قدرتی رو داشت که بعد از ارنیای اصلی (قسمت های آینده دلیل اون اصلی بودن رو می فهمید) بزرگ ترین قدرت بود... و تنها یک نفر در تاریخ نسل ما می تونست این قدرت رو داشته باشه....

و از این قدرت فقط من... دیمند... ارمیا و ریجا و خود انجی خبر داشت... البته هنوز هیچ کس خبری از قدرت هایی که اون داره نداره..

چون نه داخل کتاب ها و نه گذشتگان ما چیزی از قدرت هایی که ملکه ی طبیعت داره نمی
دونستن... و تنها چیزی که مشخص بود این بود که از چند قدرت برخورداره...
انجی وقتی قدرتش رو درک کرد کیارش رو تحدید کرد اگه خانوادشو ازاد نکنه نابودش میکنه...
و بقیه اش رو هم خودت میدونی... و میرسیم به بحث ارتیمیس... شاید بگی چرا اینارو برات
توضیح دادم... ولی برای شناختن ارتیمیس به این توضیحات نیاز داشتی...
ارتیمیس همون خواهر کوچیکه انجیه... اون موقعه ها همونجور که میدونی انجی عاشق مازیار بود
و ارمیا عاشق انجی... ولی هیچ کس از حس ارتیمیس خبر نداشت... اون دختر بچه ی پنج ساله
عاشق ارمیا بود... کسی که از اون ۱۰سال بزرگ تر بود...
و همه فکر میکردن ملکه ی آینده اونه و قرار بود همسر محبوب خاندان ارمیا بشه... و اینکه فکر
میکردن ملکه اونه بخادر این بود که شبیهه به توصیفات ملکه داخل کتاب های مابود... برای
همینم من به تو شک نکردم... چون فکر میکردم ارتیمیس ملکه ی ایندس... کیارش و جان بعد از
فهمیدن قدر
مازیار میاد پیش کیارش... ارمیا به اون خونه میره و می فهمه انجی زندس... و فقط زخمی شده و
اونو فراری میده...
و از طرفی دیگه کیارش سعی میکنه ارتیمیس رو بکشه... ولی اون غیب شده بود...
هیچ کس و هیچ چیز خبری ازش نداشت...
حتی خانوادش که هم سلوله اون بودن...
انجی وقتی این خبر رو شنید دیوونه شد...

تا جایی که شروع کرد به قتل عام کردن مردم و زندانی کردن روحشون... تا روح خواهرش رو
میون ادما پیدا کنه... خواهرش زیادی کنجکاو بود برای همینم اون خونه ی عجیب رو ساخت که
فضول های زیادی رو تحریک کرده... و قسم خورد انتقام بگیره...

بقیه اش هم که میدونی...

سرمو سمت میلاد چرخوندم و گفتم

-از زندگی های ما میشه مستند ساخت... قول میدم پیچیده ترین و وحشت ناک ترین مستند
جهان میشد...

میلاد همونجوری که می خندید گفت

-مستند رو ول کن... هنوز یه چی مونده که نمیدونی...

تند به سمتش چرخیدم که افتادم روش...

بی توجه به موقعیتم با فضولی گفتم:: چی؟؟؟

داشت می خندید که یه صدای از پشت سر گفت:: داری خاله میشی...

به سمت صدا برگشتم که انجی رو دیدم...

با خنگی گفتم

-ولی من که خواهر ندارم....

با این حرفم مازیار و انجی هم خندیدن...

انجی با خنده گفت:: پس من بزم اینجا؟؟؟

با این حرفش تازه اپدیت شدم...

نیشم باز شد و پریدم بقل و انجی غو با شیطنت و خوشحالی گفتم:: یعنی تو ارمیا انقدر عجله داشتین که بعد از ۴ ماه الان تو نی نی داری؟؟؟؟؟

توقعه داشتیم یکم خجالت بکشه ولی بدون خجالت سرشو تکون داد و با نیش باز گفت::
اوهوم... ایش اقامون تند بوده... نی نی مونم همش یه فنقله یک هفته ایه...

با ذوق سرمو سمت شکم انجی بردم و گفتم:: ناااززییی... فنقل جونمممممممم...

با این حرفم همه زدن زیر خنده و دستی دور کمر انجی حلقه شد...

به سمت فرد برگشتیم که با ارمیای خوشحال روبه رو شدیم... ارمیا با ذوق گفت:: می خوام اسم بچمونو بزار اقدس...

با این حرفش جمع رفت رو هوا...

هلن

زمانش رسیده بود امیر رو امتحان کنم...

می خواستم ببینم تا کجا پیش میره...

با انجی صحبت کردم و اون به گارد سلطنتی خبر داد امشب توی جنگلی کمی دور از ویلا منتظر باشن...

نگاهی به لباسم کردم... یه لباس طلایی رنگ...

که کوتاه بود و باز....

جنس لختی داشت...

کفشای طلایی روهم پوشیدم و موهام ازادانه دورم رها کردم....

با میلاد هم قبلا همانگ کرده بودم...

اروم از اتاق خارج شدم....

به سمت پله ها رفتم که صدایی از اتاق رو به رو توجهم رو جلب کرد...

منم که فضول....

کفشامو در اوردم و همونجا رها کردم...

اروم به سمت در اتاق رفتم و گوشم رو به در چسبوندم....

با هر جمله ای که میشنیدم حالم بدتر میشد...

این ادم ها روانی بودن... ادم هایی پست فطرت... باور نمی کردم....

اونا می خواستن انجی رو بکشن... و بعد بقیه رو... اونم توی خواب... و بعد اونا منو... که مثلا مرگ

عزیزام رو ببینم....

پوزخند زدم....

به این همه خوش خیالی هاشون... به این ادم های وحشی و کوتاه فکر...

عقب گرد کردم... امشب همه چیز رو تموم میکنم... به سمت پله ها رفتم و کفشامو پوشیدم...

دستی به لباسم کشیدم و به سمت سالن رفتم... همه ی بچه ها از کاری که می خواستم بکنم خبر

داشتن....

و سعی کردن منصرفم کنن... ولی من حرف.. حرف خودم بود... می خواستم ببینم تا کجا پیش

میره... می خواستم ببینم این عاشق دل خسته ی قدیمی چقدر احساس توی وجودش داره...

از پله ها پایین اومدم....

به سمت مبل های چیده شده توی سالن رفتم..

هیچکس دلیل اینکه جمعشون کردم رو نمی دونستن...

با صدای کفشم نگاه همه سمتم چرخید...

رگ ورم کرده ی گردن امیررو دیدم....

و تنها جوابم پوز خند بود....

می خواستم نابودش کنم....

رو به روش نشستم...پاهای برهنمو روی هم انداختم....

و بی توجه به صورت سرخش شروع کردم به حرف زدن:::خب...همتون میدونید امشب شب اخریه

که اینجااییم...منم یه جشن خودمونی گرفتم...ولی خارج از ویلا...شما رو اینجا جمع کردم تا

بهتون یه خبر رو بگم....

توی چشمای امیر خیره شدم و محکم گفتم::: امشب...راس ساعت ۳ شب...من برای همیشه با

دنیای انسانیتم خداحافظی میکنم....

یکه خوردنشو دیدم....

با خودم گفتم:::خیلی چیزا رو باید تحمل کنی امیر حسین کیان فرد....

همونجور خیره به چشماش ادامه دادم::: و ساعت ۴ ما از اینجا میریم...و من...

بلند شدم....

جلو رفتم و توی صورت امیر بلند گفتم:::برای همیشه به گارد سلطنتی می پیوندم...

با غرور و بی توجه به چهره شک زده و نفس های تند امیر صاف می ایستم و میگم...

... مقرر پشت ویلا رو برای جشن امشب آماده کردم... می خوام یه شب به یاد موندنی بسازم..
نگاهمو از امیر میگیرم و با بچه ها از ویلا خارج میشیم... می خوام تمام عقده های این چندمدت
رو خالی کنم....
عقده های بی محلش... حرف هاش... خیانت هاش... اخلاقی که تغییر کرده... عقده ی همه چیزو....

حدوده ۳ ساعتیه که بچه ها در حال رقصن...
من موندم این همه انرژی رو از کجا آوردن؟؟؟
من که بهشون خیرم...
و امیر هم از اول مجلس خودشو تو مشروب خفه کرده...
میلاد با نفس نفس خودشو انداخت کنارم و گفت:::اوف... نفسم برید... یه لیوان اب بده من
دختر... هلاک شدم...
خندیدم و یه لیوان اب براش پر کردم و بهش دادم...
با خنده گفتم:::مجبوری انقد برقصی؟؟؟ عروسی عمت که نبود...
چشمکی زد و گفت:::عروسی عمم که نه... ولی خب چون قراره عشقمو ببینم تو ناکجا ابادم
عروسیه....
با حرفش می پوکم از خنده...
این پسر دیوونس...
صدای اهنگ قطع میشه... سرمو به سمت بچه ها میچرخونم که هرکدوم یه جا ولو شدن...

همینجوری با خنده بهشون خیرم که انجی جلو میاد و دست منو میکشه و میکشه بقل دسته خودش....

با نفس نفس میگه:::نوبتی هم که باشه نوبت اهنکه....

با تعجب میگم:::وا....خل شدی؟؟؟ارکست بدبخت سه ساعته برای شما اهنگ گذاشته... دیگه چه اهنگی می خوای؟؟؟

با شیطنت ابروهاشو بالا میندازه ..و میگه:::نوچ..هنر خوانندی معروفه فرانسه رو می خوام....

با چشمای گشاد و با حرص میگم:::کیاااااااااا

بچه ها می خندن کیانا دستاشو بالا میبره...بیشور رفته همه جا جار زده.....اه...!

پوفی میکنم و میگم:::فکرشم نکن....حاله اهنگ خوندن رو ندارم...از وقتی اومدم ایران نخوندم.

انجی با زرنگی کنار گوشم میگه:::می خوام عقده هاتو خالی کنی...تو فقط همراهی کن..

منم مثل خودش شیطون میشم...

و کنار گوشش میگم:::تو چه سبک؟؟؟

همونجور که میخنده میگه:::شروعش با یکی دیگس....بستگی داره اون چی بخونه...

از جاش بلند میشه و به سمت امیر میره... نمی تونم چی بهش میگه که اونه به سمت جمع میکشونه....

همه بچه بلند میشن و سندلی هارو گرد میچینن..و امیر و من وسط می ایستیم...

با کنجکاوی به امیر خیره ام تا ببینم چی می خونه..

اروم میشینه و از ارکست گیتاری میگیره..

همه با کنجکاوی بهش خیره ایم....

شروع میکنه به زدن....

این ملودی رو خوب میشناسم....

پس می خواد منظور دار بخونه...

زیر لب میگم:::سبک بدی ر

و انتخاب کردی...

با این حالی که میشنوه بی توجه شروع میکنه به خوندن

توجه شروع میکنه به خوندن...

عشقم بهت عمیق بود اما...این عشقو باید ترک می کردم...از من گریزون بودی و ای کاش...از روز اول درک می کردم...حالا همین تنهایی بیرحم...بامن رفیقی دلوفا داره...نون و نمک خوردیم یه جورایی که دست از سر من بر نمیداره...عشقم بهت عمیق بود اما...قلبم عمیق تر شکست انگار..چیزی ازت به دل نمی گیرم...راحت برو محکم قدم بردار...از ارزوهامون جدا موندی تو خاطرات گذشته جا موندی...از ارزوووو هامون جدا موندی...تو خاطرات گذشته جا موندی...حالا همین تنهایی بی رحم...با من رفیقی دلوفا داره ... نون و نمک خوردیم یه جوری که...دست از سر من بر نمیداره.....

اهنگ اون تموم شد...نمی تونم به خودم دروغ بگم...واقعا جا خوردم...ولی من هلنم...

نوبت من بود...اروم گفتم::: به یه همراه نیاز دارم...

امیر زیر لب گفت:::همراهیت میکنم....

چیزی نگفتم...این بهترین کمک به من بود...

توی گوش ارکست اهنگ مورد نظر رو گفتم تا ملودیش رو بزنه...

یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم**گاهی وقتا ادم میکنه که بره...دلم تنگ شده برعکس
دلت...تو چمیدونی چی گذشته چن وقته بهش..

مگه نمیدونی نمی تونه از دستت بده...

از دستت بدههههه...از دستت بدهههه...**

نوبت امیر بود...فهمیدم از اهنگ جا خورد... ولی باز هم کم نیورد...

** سر نرنی به خونه ی بخت...خالی کنی هر چی تو دلت هس...منم هنوز همون دیوونه محض..که
خالی میکنه شیشه هاتو دل شهر...

فقط من..تو...همه باهامون بدن..چون رامون عوض شد..حالا...میزنم تو بارون قدم...چون کسی
اشکامو نبینه..روزامون تلف شد..

نیس روزامون توجه...گرفتی تو ازم غرورو..

شده صبحمم غروبو..میگم به خودمم دروغو..

درحالی که دورورم شلوغه...ولی کسی یه روز چشمامو وا نکرد...چه کنم قولامو...غر نزن...منو
قرصارو خوردم..نو زاروکنم رد...

یه روزی کردی دنیامو عوض...یه روز کردش دنیا تورو عوض...**

دوباره من واهنگی که میدونم حرف دل خودمو امیره...**گاهی وقتا ادم میکنه هوس که بره..

دلم تنگ شده برعکس از دلت...تو چمیدونی چی گذشته چند وقته بهش....مگه نمیدونی نمی
تونه از دستت بده...از دستت بدههههه...از دستت بدهههه...**

امیر**دنبال توجهی... خب اره فقط تویی.. همونی که... رگشو تو خواب شبم برید... به فازه
توهمی... که هر تانیش میکنه موهای تنم رو سیخ... این دفعه جدیه.. سوپرایز تولد نیس.. چرا بریزم
تو خودم.. اره منم بریدم بسته شدم..

جدیدنا... راه تنفسیم... چون نباشی کنارم...**

تا اخر اهنگ رو باهم خوندیدم... و من لذت بردم.. فکر میکردم که با نگاهی غمگین بهم خیره
شه... ولی فقط پوزخندی سرد زد...

و این منو نابود کرد...

اول با اهنگش منو نابود کرد و حالا پوزخند میزنه... حرصم گرفت... زیر لب گفتم: چرا من نه؟؟؟؟
اهنگ رو به ارکست گفتم و با منظور شروع کردم به خوندن:::(اهنگ ملانی... خسارت... حال ندارم
تایپ کنم... ولی اهنگشو میزارم شما بفهمید چی خونده ^ __ ^)

تا پایان اهنگ امیر به خیره بود و من با حرص می خوندم... مخصوصا بخشایی که میگفت

"فقط بگو چرا"...

می خواستم خودم رو خالی کنم... ولی بدتر از این حس غم و نفرت بیشتر شد..

از جام بلند شدم و با نگاه به ساعت زمزمه کردم:::بسه... الان دیگه گارد سلطنتی میرسه...

خواستم برم که انجی دستمو گرفت و زمزمه وار کنار گوشم گفت:::بزار اونم با اهنگ خودشو خالی
کنه... بزار احساسشو بفهمی... بهش یه فرصت دیگه بده... فقط در حد یه اهنگ....

نشستم... بغضمو قورت دادم....

چشمامو بستم... ولی با صدای بغض الود امیر که اهنگی رو می خوند چشمامو باز کردم وبه اون
دوتا گوی شب رنگ خیره شدم....

خودشم میدونست که من بی تقصیرم...

لبخندی پر از غم زدم و به اهنگ گوش دادم...

"اهنگ چشمامو بستم از میثم ابراهیمی"

با خیرگی و بغض اهنگ رو می خوندم...

اهنگ تموم شد و اون باچشمایی پراز خواهش به من خیره بود...

نگاهی به ساعت کردم و لب زدم::دیره...

از جام بلند شدم و به سمت خروجی رفتم...

تا ۳ دقیقه دیگه امیر.دشمن من خواهد شد...

انجی باخنده چشمکی بهم زد....

زیر زیرکی خندیدم...

میدونم که اینکارم نابودش میکنه...ولی نمیشد... حداقل برای یه مدت کوتاه باید مال من می بود...

هلن

از دور کوین...راشل...جیمز ویک...یون جو رو میشد دید...باهمون تیپ همیشگی...اروم اروم به سمتشون رفتم..

می خواستم خوب امیر بسوزه...

بهشون که رسیدیم زانو زدند....

انجی و دیمند با لبخند بهشون نگاه میکردن... با چشمایی ریز شمع بدون اینکه حواسم به بچه ها
باشه گفتم: چیه؟؟؟ نکنه اینام از فک و فامیلتونن؟؟؟

شاید پسر عموها تونن...

با این حرفم همه خندیدن... غیر از یه نفر.. اونم امیر بود...

کوین جو اومد و گفت: اجازه هست تبدیل رو شروع کنیم؟؟؟؟

چشمانو بستمو زیر لب بله ای گفتم...

هر چهار فرد رو به روم ایستادن...

کوین تیغ برداشت و روی دستش خراشی ایجاد کرد و خونش رو توی جامی ریخت... خونش
مشکی رنگ بود.. کم کم زخم ترمیم شد... راشل... یون جو و جیمز هم به ترتیب همین کار رو انجام
دادن... کوین جام رو گرفت و تیغ رو به من داد...

تیغ رو روی رگم فشار دادم که خون با شدت به داخل جام ریخت...

برعکس اونها چون هنوز انسان بودم داشت ازم خون میرفت....

انجی جلو اومد و گفت: اجازه هست؟؟؟

بی خبر سرمو تکون دادم....

مچ دستم رو گرفت و روی قسمت زخم لبشو قرار داد... توی یه لحظه موهای انجی یک دست
مشکی و سفید شد و روی هوا شناور و چشماش مشکی و پر از خون....

دردی توی مچ دستم پیچید و بعد انجی به حالت خودش برگشت...

لبشو از روی مچم برداشت... و من و بقیه با تعجب به مچ دستم که هیچ نشونی از زخم روش نبود
خیره شدیم....

دردش از بخیه هم کمتر بود....

انجی قبل رفت و کویین جام رو به سمت من گرفت....

اروم جام رو گرفتم و به لبم نزدیک کردم..

و توی یک حرکت تموم خونه داخل جام رو سر کشیدم...

دردی تو تموم بدنم پیچید.....

ایستادن ضربان قلبم رو حس کردم...

درد بیشتر و بیشتر میشد....

تا جایی که روی زمین زانو زدم.... درخشش موها و چشمام رو حس میکردم... درد داخل تموم بدن

من پیچید

بعد از چند دقیقه کم کم از بین رفت... و چیزی که منو متعجب میکرد... ضربان قلبم بود...

اره... حسش میکردم... دستم روی گردن لختم قرار دادم و زمزمه کرد::: من هنوز ضربان دارم... و

حس میکنم خون توی بدن پمپاژ میشه....

راشل زیر لب گفت::: اما چطور؟؟؟

انجی جلو اومد و بقیه رو کنار زد...

با لبخند دستم رو گرفت و گفت::: تو ملکه اصلی هستی... قانون ماست ملکه تنها فردیه که قلبش

همانند انسان می مونه....

و خون رو پمپاژ میکنه... ولی وقتی خون از قلبم خارج میشه به سمی کشنده تبدیل میشه... این

خون به ملکه آسیب نمیرسونه.. ولی بقیه رو نابود میکنه....

کویین و بقیه زانو زدن و بلند گفتن ::: درود بر ملکه....

حس قدرت می کردم...یه حس نابه قدرت و لذت...با لحجی که الان میونستم مخصوص. لحظه استفاده از قدرتم هست گفتم:::برخیزید...جنگ اصلی در راه است...دو روز دیگر...ما در همین زمین.

به مبارزه با افرادی که قصد نا اطاعتی دارند خواهیم پرداخت...

همه بچه ها غیر از هومن و کیانا و امیر که گرگینه بودن روبه روی من و انجی زانو زدن و گفتن:::درود بر ملکه های نسل جدید....

لبخندی زدم...دستای انجی دو دستام قفل شد...بهش خیره شدم که با سر به امیری که با غم روی زمین زانو زده بود اشاره کرد...با اطمینان چشمامو بستم و باز کردم...

قفل دستاش رو باز کردم و خواستم به سمت امیر برم و انجی به سمت ارمیا که یون جو جلوی من و راشل جلوی انجی ایستاد ایستاد یون جو به من گفت

:::ملکه...او از امروز دشمن ماست.

ما نمی تونیم بزاریم به نسل اونها مخصوصا اون که الفاست نزدیک بشید...

توی چشماش نگاه کردم و گفتم:::این رو من مشخص میکنم....

یون جو با بهت گفت:::چی؟؟؟؟

با غرور نگاهی بهش انداختم و گفتم:: گفتم این رو من مشخص میکنم...اینکه چه کسانی دشمن و چه کسانی دوست هستند....

دست چپم رو بالا آوردن و حلقم رو نشون دادم و گفتم:::اون کسی که دشمن می خوانیدش همسر منه...و پادشاه آینده ی شما....

راشل با بهت گفت:::ولی اون یه گرگینس

.این جووری نسل های آینده ی شما دو رگه خواهند بود...و یا شاید خیانت کند..

اینبار میج دستم رو بالا اوردم و نشان روی مچم رو نشون دادم و گفتم: اون پیمان بسته به هم پیمان و هم راه بودن با ما....

انجی هم حرفم رو تائید... هر چند با نگاهی که به راشل کرد فهمیدم اگه کنار نره همین الان تیکه تیکه اش میکنه...

کونین جلو اومد و گفت: میدونید اگه برید چی میشه؟؟؟

سرمون رو تکون دادیم... خوب پایان این راه رو میدونستیم...

راشل کنار رفت و انجی به سمت ارمیا رفت و در اغوشش فرو رفت...

یون جو کنار رفت و من هم به سمت امیر رفتم... اروم خودم رو توی اغوشش قرار دادم...

و اونم محکم به اغوشم کشید... سرمو بالا اوردم و به اون دو گوی شب رنگ خیره شدم... نگاهم روی لب هاش سر خورد... سرمو جلو بردن تا دوباره طعم اون لب ها رو بچشم که عقب گرد کرد..

به چشماش خیره شدم که یا لبای لرزون گفت: این کارمون اشتباس هلن... ماها مطالب به هم نیستیم... ماها دشمنیم...

این کارمون اشتباس... خواست دستاشو شل کنه که دستم رو روی دستاش گذاشتم...

خیره

ه به اون دو گوی زیبا گفتم: این رو ما مشخص میکنیم... یادت رفته؟؟؟ اینکه چه کسایی دشمن های نسل مان... امیر..

روزی که ما دشمن بودیم بخاطر انسان ها بود... چون شما از اینکه ما از خون انسان ها تغذیه کنیم می ترسیدید...

الان ما برای نجات انسان ها هم پیمانیم..

حالا همه ما از خون انسام های مرده و حیوانات استفاده می کنیم...بزار برای اولین بار داخل تاریخ
وحشیه دنیامون...

هر پنج نسل یکی بشیم...بزار خودمون انتخاب کنیم چجوری زندگی کنیم...
نا مطمئن بهم خیره شد...

سرمو جلو بردم و لب هام رو روی لب هاش قرار دادم...میدونستم اشتباست و باز خودخواه بودم..
کم کم اون هم همراهی کرد و دستاش دور کمرم محکم شد...

راوی

هلن جوان لب هایش را روی لب های شریک آینده اش قرار داد...
و بی خبر از دنیای اطراف شروع کرد به بوسیدن او...

لحظه ای الفا او را همراهی کرد...

نوری نقره ای رنگ آنها را از زمین جدا کرد....

همه به غیر از وورجیا و ارمیا که ملکه و شاه بودند زانو زدند...

نور به سمت قلب های آنها رفت....

و لحظه ای بعد نور همچو امواجی در هوا بخش شد....

و زوزه های گرگ ها بلند....

اری...این لحظه ی یکی شدن این دو عاشق بود...

انجی با لبخند به این صحنه خیره بود..

این نور همان نوری بود که ساعت ۳ صبح .. لحظه ای که انجی با این حالی که از عشقش ناراحت بود با میل خودش عشقش را همراهی کرد و با او یکی شد در اتاق ارمیا درخشید...

در حالی که او با سایه ای سیاه رنگ بود.

زیرا انجی ملکه ی سیاهی بود...

و در این میان کیارشی که با لذت از دور به این صحنه خیره بود و قلب هلن را نشانه گرفته بود.

قلبی که حال قدرت عشق...ملکه بودن..

و نیروی طبیعت را در خود جا داده بود...

هلن

لب هامو از لب های امیر جدا کردم و با عشق بهش خیره شدم...

همینجوری بهش خیره بودم که با صدای ای بلندی به سمت صدا برگشتیم...

و انجی درحالی که روی زمین افتاده بود و دستش روی دلش بود دیدیم...

به سرعت به سمتش رفتیم... که با هول گفت::: برید... برید... موج هاشو احساس میکنم... برید....

با تعجب گفتم::: چی شده؟؟؟ کجا بریم.؟؟

که یهو انجی با درد جیغ زد::: از اینجا برید... تا روز جنگ هرگز برنگردید...

موج هاشو حس میکنم...اون هممون رو نابود میکنه...

کویں انگار چیزی رو حس کرده باشه شمشیر لیزریشو در آورد و گفت::بهتره بریم...به اینجا حس خوبی ندارم...

منو به سمت جلو هول داد که گفتم::اما انجی....

انجی یهو با درد و جیغ داد زد::همین الان برید...من خوبم...داره نزدیک میشه..نزار تا روز جنگ بهت نزدیک شه هلن...بهت خبر میدم...از اینجا برو...

با این حرفش امیر دست منو کشید و تبدیل شد...

روی کمرش نشستم و شنلی که کویں بهم داد رو پوشیدم...

راشل و یون جو دو طرف بودن و کویں پشت سرم...

جیمز هم ارمیا رو دنبال خودش میکشید..

همه به سرعت شروع کردن به دویدن..

امیر هم همینطور....

کمی که دور شدیم به سمت انجی چرخیدم و نگاه اخرم رو بهش کردم....

و لحظه اخر جمله ای رو که زیر لب گفت رو لبخونی کردم::لحظه ی ترس اسم لیان رو زمزمه کن....

و بعد از دیدم خارج شد....

زیر لب زمزمه کردم::لحظه ی ترس اسم لیان رو زمزمه کن...

چیزی از این جمله نفهمیدم...واقعا جمله ی عجیبی بود...

دانای کل.

امروز روز جنگه..روزی که..سرنوشت همه به نتیجه این جنگ وابسته بود...افراد هلن...در مقابل افراد کیارش و جان ایستاده ان و منتظر یک تلنگر برای شروع جنگند...هر کدام از آنها میخواهند به نحوی قدرت خود را نشان دهند...کیارش با پوزخند و تحقیر به هلن مینگریست...ولی هلن بی تفاوت به کیارش خیره بود...امیر در کنار هلن ایستاده بود...سر خود را به سوی آسمان برد و نفس عمیقی کشید..بعد از چند لحظه مکث سر خود را پایین آورد...هیچکس دلیل این کار امیر را نمیدانست ..ولی تنها هلن میدانست که امیر با این کار افراد خودش را فراخواند..ناگهان صدای زوزه گرگ ها سکوت جنگل پر از برف را شکست...همه با تعجب به جنگل پشت سر هلن و امیر خیره

شدند...زیردستان امیر تک به تک و آرام آرام از دل جنگل بیرون آمدند و غرش کنان پشت سر هلن و امیر ایستادند.....

کیارش دست به سینه پوزخند صدا داری زد و به افرادش اشاره کرد...افراد کیارش با سرعت به سمت افراد هلن حمله کردند...و این یعنی شروع جنگ!!!!افراد هلن هم پس از کمی مکث با سرعت های باور نکردنی به سمت افراد کیارش حمله کردند...کیارش و جان هم پس از مکثی بلند به سمت میدان جنگ شتافتند...اما هلن و امیر و افرادش در جای خود ایستادند...هلن نیز نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست و سرش را پایین انداخت..... .جان با کنکجاوی به هلن خیره شد...کنکجاو بود که دلیل این کار هلن چیست؟؟؟؟

ناگهان سایه های مبهمی از پشت سر هلن و امیر...در پشت درختان شروع به حرکت کردند...امیر یک زانوی خود را روی زمین گذاشت و کف دست خود را برای تکیه گاه مماس زمین کرد...ناگهان امیر به یک گرگ عظیم و الجئه نقره ای تبدیل شد...افراد امیر شروع کردن به زوزه کشیدن...هلن هنوز هم چشمانش بسته بود و سرش نیز پایین...امیر نعره بلندی کشید و شروع به دویدن کرد...افرادش نیز پشت سرش با پرشی بلند شروی به دویدن کردن...هلن آرام چشمان خود را باز کرد...چشمانش قرمز روشن بود...سر خود را کمی کج کرد..گوشه لبش تیک عصبی داشت و هی بالا میپرید ...با هر بار بالا پریدن دندان نیشش پیدا میشد...کم کم دستانش از دو

طرف تا زیرشکمش بالا آمد... آن سایه ها به حرکت خود سرعت بخشیدن و با سرعت خون آشامی از کنار هلن گذشتند و به سمت میدان جنگ شتافتند... گارد سلطنتی!!!!

جان از خوشی سوتی کشید و با خوشنت بیشتری به مبارزه کردن ادامه داد... هلن پس از مدتی دستان خود را پایین آورد و آرام آرام با چهره ای ترسناک به سمت میدان جنگ رفت... گارد سلطنتی از چهار جهت ملکه اشان را ساپورت میکردند... و اجازه نمیدادند که کسی به اون نزدیک شود... هر کسی به اون نزدیک میشد... گارد سلطنتی بی درنگ با سرنگ پادزهر آنها را تبدیل میکردند... هلن با قیافه ای خونسرد اما ترسناک به افرادش اشاره کرد که به سمت دیگری بروند... حال هلن هم با بقیه مبارزه میکرد... در انطرف تر... جان با وحشی گری تمام به سمت گرگینه ها حمله میکرد و آنها را به ضرب کشت میزد... یکی از افراد کیارش آرام آرام از پشت به اون نزدیک شد... سرم حاوی رز سیاه را بالا برد تا در گردن جان فرو کند که جان زودتر از ان متوجه شد و به سرعت به سمت عقب برگشت... گردن فرد را محکم گرفت و بالا برد... با خشم فریاد زد

- چیکار میکنی عوضی؟؟؟ چرا میخواستی منو بکشی؟؟؟

فرد ابتدا هیچی نگفت که جان فشار دستش را بیشتر کرد... سپس داد زد

- حرف میرنی یا نههههه؟؟؟؟

...ان فرد با صدای خفه ای گفت

-م...من...بی گنا...هم...کی...کیارش...کیارش خان...دستور...دادن...

جان ناباورانه گردن فرد رو کمی شل نگه داشت... اما ناگهان فشار دستان خود را به او جش رساند... طوری که گردن فرد کاملا خورد شو و خونش به همه جا مخصوصا صورت جان پاشید... نعره ای از روی نفرت کشید... کیارش... از قبل نقشه داشت که جان را زودتر از این ها از سر راه بردار... اما زمانش به بعد ها موکول شد... چشم گرداند تا کیارش را بباید... او را در حالی که با دو نفر از اعضای گارد سلطنتی مبارزه میکرد دید... با خشم و نفرت فریادی دیگری کشید و به سمت او حمله کرد... امیر که منتظر یک فرصت بود تا جان را نابود کند فوری با یک جهش بلند

به جان حمله کرد... جان مدام فریاد میکشید و به امیر مشت میزد... امیر هم نعره میکشید و با پنجه هایش به سر و صورت جان میکوبید... جان مشت محکمی به صورت امیر کوبید که امیر دست جان را به دندان گرفت و با تمام قدرت کشید... جان فریادی از درد کشید و خودش را عقب کشید... امیر دست کنده شده ای جان را به زمین انداخت و دوباره به جان حمله کرد... پس از دقایقی نفس گیر امیر موفق شد تا سر جان را از تنش جدا کند... با نفس نفس به جسم بی جون جان خیره شد... در آن طرف... بلاخره کیارش موفق شد تا از شر افراد گارد سلطنتی رها شود... کوین و راشل روی برف ها دراز کشیده بودن و از درد به خود میپیچیدند و ناله میکردند... کیارش قوی تر از این حرفا بود... هلن با لگد به فرد مهاجم

م زد که فرد مهاجم چند متر آنطرف تر افتاد... چشم گرداند تا کیارش را دید که با حقارت به کوین خیره بود... کیارش یک پایش را روی سینه کوین گذاشت و فشار داد... صورت کوین درهم شد... هلن اخم هایش را در هم کشاند... دلش نمیخواست که حتی یکی از افرادش صدمه ببیند... پس با سرعت باور نکردنی به سمت کیارش حمله کرد... با شانه اش به پهلوپه کیارش زد و او را از روی کوین کنار زد... هر دوی آنها روی برف ها پرت شدند... هلن از سر جای خود بلند شد... کیارش زودتر از او بلند شده بود و به همین خاطر لگد محکمی به هلن زد... هلن که نیم خیز بود به عقب پرت شد... کیارش آرام آرام و با قدم های مصمم به سمت ملکه خون آشام ها حرکت کرد... هلن به سرعت از سر جای خود بلند شد و نگاهی خشمگین به کیارش کرد... کیارش با ترسی ساختگی گفت

– اخ... اینجوری نگام نکن... زهرم ترکیب... هلن دندان قروچه ای کرد و به سمت کیارش مشتت انداخت... چپ راست... چپ راست... با لگد... کیارش همه را دفع میکرد... هم جثه بزرگتری داشت... و هم با تجربه تر بود... پس خیلی راحت میتوانست از پس ملکه خام و جوان بر بیاید... ولی هلن یک ملکه خام و جوان نبود... او برای این روز ماه ها تلاش کرده بود... پس به ضربه هایش شدت داد... ناگهان کیارش هلن را به شدت به سمت عقب هل داد... خنجرش را که همیشه همراهش بود را بیرون در آورد... پایش را روی سینه هلن قرار داد و به ان فشار وارد کرد... هلن چهره اش درهم شد... اما هیچ واکنشی نشان نداد... سعی داشت با دستانش پا کیارش

را کنار بزند اما کیارش پای خود را بیشتر فشار داد...خنجر را از کنار لب خود تا گردن ادامه داد و گفت

- میدونستی؟؟؟؟ هم خیلی احمقی...هم خیلی ضعیف...پس تو به چه دردی میخوری؟؟؟

هلن خشمگین با همون لوجه کتابی گفت

- مراقب حرف زدنت باش گستاخ...

کیارش بلند و دیوانه وار میخندد...فشار پایش را چند برابر میکند و به هلنی که حالا به نفس نفس میافتد میگوید

- مثلا اگه مراقب نباشم چیکار میکنی؟؟؟

سپس با خشم زیر لب غرید

- هیچی.....تو هیچ کاری نمیتونی بکنی ملکه جوان....خودم با دستای خودم نابودت میکنم...قلبتو بیرون میکشم...من...صاحب قدرت توعم...

هلن به سختی پوزخندی میزند و میگوید

- هه...پس به این دلیل جان را کشتی؟؟چه دوستای...هه...تو حتی به دوست خودت هم رحم نمیکنی خائن.....تو لیاقتت مرگه....همتون لیاقتتون مرگه....مطمئن باش به زودی نابود میشی کیارش خان بزرگ

کیارش با چشمانی به خون نشسته به هلن خیره شد...فریادی کشید و خنجرش را بالا برد تا....

هلن

کیارش فریادی کشید و خنجرش رو بالا برد تا توی قلبم فرو کنه...

وزن پاش که روی سینه ام بود فشار زیادی بهم وارد میکرد...

نفس هام به خس خس افتاده بود...

هیچ کاری از دستم بر نمی اومد...

هر چقدر سعی میکردم نمی تونستم تکون بخورم... و از طرفی غرورم اجازه نمیداد فریاد بزنم و کسی رو برای کمک بخوام...

حرف انجی رو به یاد اوردم... (**لحظه ی ترس اسم لیان رو زمزمه کن**)

زیر لب گفتم: لیان... لیان... لیان...

انگار چیزی درون ذهنش جرقه زد...

به چشمای کیارش نگاه کردم و زمزمه وار گفتم: من هلنم... هلن... دختر سردار... خواهر یک دکتر... همسر یک گرگینه... ملکه ی تموم نسل ها... من هلنم... ملکه ی جاودانه... یک الهه... مالک طبیعت...

درخشش چشم ها و موهام...

شناور شدن موهام... انرژی که از زمین زیر پام حس میکردم... همه اعتماد به نفس و قدرت خاصی بهم میداد...

توی یه حرکت با پام زدم به همون جایی که نباید میزدم...

کیارش با درد عقب رفت و روی کمر خم شد...

از جام بلند شدم تا باهاش مبارزه کنم که پای یک نفر با قدرت توی کمر کیارش خورد...

و اونو روی زمین انداخت...

قبل از حرکتی از طرف کیارش همه چیز از کار افتاد... یا بهتر بگم... زمان ایستاد...!!!!

همه افراد توی حالت های خودشون خشک شده بودن... غیر از من... انجی... ارمیا... امیر و کیارش...

انجی خم شد و کنار گوش کیارش غرید::

خانوادم کجان؟؟؟

کیارش تنها پوزخندی صدا دار زد...

انجی عصبی غرشی کرد که رنگ پوستش مثل برف شد... چشمش برقی زد و دورش پر از خون شد... موهای شناور و سیاه و سفید رنگ شد... نیش هاش بلند شد...

تتوی مشترک هممون در حال درخشش بود..

همچنین چشمامون...

ابی چشمای ارمیا... مشکی چشمای امیر...

و نقره ای چشمای من...

انجی فشاری به پاش آورد که صدای شکست استخوان سینه ی کیارش بلند شد و او از درد فریاد کشید...

انجی عقب گرد کرد... و بالای سر کیارش ایستاد... رفتم کنارشو دستاشو گرفتم..

به همین ترتیب امیر کنار من و ارمیا کنار انجی ایستاد...

انجی زانو زد و دستاشو تکیه گاه مماس زمین کرد... و ماهم به ترتیب همین کار را انجام دادیم... هرچهار نفر همزمان گفتیم::: به رسم طبیعت... به قانونه دنیای وحشیمان... قدرت تو بین هر چهار نسل تقسیم خواهد شد...

و تو مجازات خواهی شد... دوباره همون حسه انرژی ای که از زمین بهم منتقل میشد...

و بعد از اون نوری که چشمای ما چهار نفر شروع شد و در هوا پخش شد...

چشمام رو بستم....

و لحظه ای که باز کردم کیارش بی حال روی زمین افتاده بود... و بقیه در حال کمک کردن به افراده زخمی ای که زنده بودن...

خوشبختانه راشل و کویین خوب بودن...

به کمک امیر بلند شدم...نگاهی به تیپم کردم.

یه لباسه قرمز رنگه بلند دوتیکه که بالاش نقره دوزی شده های ریزی داشت...

و تاجم که با نگین های قرمز تزئین شده بود

امیرم که طبق معمول بالا تنه ی لخت و شلوار.

ارمیا هم مثل امیر...

انجی هم یه تاج با نگین های بزرگ مشکی و یه لباسه بلند که قسمت بالاش نقره ای کار شده بود...

به افرادی که در حال گذر بودن خیره شدم و لبخندی زدم...با صدای گریه ای سرمو بر گردوندم...با دیدن اون صحنه لبخندم محو شد...و چشام پر اشک...نه...نه...نه...خودمو از بغل امیر بیرون اوردم و شروع کردم به دویدن...وقتی رسیدم بالا سرش ناباورانه نگاه کردم..زانو هام تحمل وزنمو نداشتن...دو زانو کنارش افتادم...هر کاری میکردم تا چیزی بگم نمیتونستم..انگار قدرت حرف زدن رو از دست داده باشم...با چشمای اشکی به اریکا که گریه میکرد خیره شدم...زیر لب فقط تونستم بگم
-م...م..میلا...

اریکا با صدام برگشت سمتم...خودشو انداخت تو بغلم و شروع کرد به گریه کردن...ولی من خشک مثل یه مجسمه فقط به میلادی که بی حرکت رو زمین دراز کشیده بود خیره شدم

دستای کسی روی شونم قرار گرفت....

و صدای انجی که کنار گوشم گفت:؛؛؛؛ بهت قول داده بودم کسی چیزیش نشه...

هممون رو کنار زد و بالای سرش نشست..

اروم دستاشو روی قلب میلاد گذاشت و چیزایی رو زمزمه کرد...چشماش برق زد...

بعد از چند دقیقه دوباره دستاشو روی قلب میلاد گذاشت

چند دقیقه بهشون خیره بودیم که تکونی خورد..و چند دقیقه ی بعد ترمیم زخماش و باز کردن چشماش رو دیدیم...

امیر زیر لب گفت:؛؛ جلال خالق...والا خوناشام و گرگینه و روح دیده بودیم...جادوگره خون اشامه
ملکه ندیده بودیم...

از لقبی که به انجی داده بود خندم گرفت..

شاید دیگران تعجب کنند ولی من نه...

من یاد گرفته بودم توی دنیا چیزهایی وجود دارن که درکشون نمی کنیم...

دوشی گرفتم...برای بار اول حوله سفیدمو برداشتم و دکلمه بستم دور خودم...با همون حوله
پریدم رو تختم.....هیجا مثل خونه خود ادم نمیشه...لبخندی زدم...وقتی کارمون تموم شد
همومون برگشتیم سر خونه زندگیمون...راستش دیگه بر نگشتم خونه پدرم...خیلی اصرار کرد
که بمونم ولی خوب دیگه...دلتم نخواست...دوست داشتم بازم تنها باشم...نمیدونم ولی به این
تنهایی نیاز داشتم...انگار اینده...هیچی...اصلا بیخیال...وقتی برگشتیم تمام افراد کیارش که حالا
با پادزهر خوب شده بودن فرستادم فرانسه..و بقیه پیش قانون و اعدام...ولی میلاد و مازیار..عفو

خوردن.. به خاطر همکاری با پلیس فقط ۱۲ سال نا قبل رفتن زندان... ولی خوب پارتی منم کلفته
دیگه....

یه کاری کردم که فقط چند ماه برن زندان....

کیارشم که.... الان دیگه هیچی نداره... یه مهره سوختس... پس بیخیالش شدیم.... یه پروده دیگه
هم بسته شد... باند عقرب سیاه واسه همیشه نابود شد... بهتر بگم آخرین پرونده ی من به عنوان
انسان.. یاد امیر افتادم.. از وقتی برگشتیم دیگه ندیدمش.. اونم درگیر پرونده بود... به پهلو شدم و
بهش فکر کردم... دست چپمو بالا اوردم و به حلقم خیره شدم... از همین الانم دلم براش تنگ شده
بود... چی میشد الان اینجا بود....

نفس عمیقی کشیدم و آه مانند بیرونش دادم... به ساعت نگاهی انداختم... ۶ بعد از ظهر... بلند
شدم و به سمت کمد رفتم... داشتم تو کمد دنبال یه لباس مناسب میگشتم که حس کردم یه
چیزی داره پشت سرم نفس های عمیق و کشدار میکشه... دروغ چرا... خیلی ترسیدم... ولی با
خودم گفتم شاید توهمه... آخه من تو خونه تنها بودم کسی تو خونه نبود... شاید ریجا بود...
زیر لب چند بار بسم الله گفتم و اروم برگشتم عقب... با اون چیزی که دیدم شروع کردم به جیغ
کشیدن.....

اونم انگار با جیغ من ترسید چون شروع کرد به عربده کشیدن... بعد چند دقیقه ساکت شدم با
ترس چسبیدم به در کمد... اصلا یادم رفته بود که فقط با یه حوله جلوشم اون بدتر از من گارد
گرفته بود و چشاش از ترس گرد شده بود یه لحظه خندم گرفت.... دستمو گذاشتم رو قلبم و
بریده بریده گفتم

– سخته ام... دادی بیشور... این چه کاریه....

اونم با رنگ و رویی پریده گفت

– به من چه... تو پهو جیغ کشیدی... من که عین ادم اومدم پیشت....

دست به کمر گفتم

- عین ادم؟؟؟ عین آدممم؟؟؟ مثل جن پشت سرم ظاهر شده می‌گه عین ادم اومدم پشت...

به در تکیه دادم و یه نفس عمیق کشیدم... فک کنم فشارم افتاد... خیلی بی‌شعوره... خیلییی... اونم انگار یکم ترسیده باشه دستی به صورتش کشید و دست به کمر شد

اصلا صبر کن بینم!!!! این توخونه من چیکار میکنه؟؟؟؟

با تعجب انگشتمو بالا اوردم و به سمتش گرفتم و گفتم

- تو... تو... تو اصلا چرا اومدی اینجا... چطوری از در اومدی تو؟؟؟ من که در رو قفل کرده بودم...

نگاشو دوخت به پارکت های کف اتاق در حالی که دستشو تو موهای خوش حالتش میکشید اروم گفت

- از رو در پریدم و اومدم تو... دلم طاقت نیاورد... میخواستم دوباره ببینمت... دلم واست تنگ شده بود... واسه همین اومدم...

پس چرا من نفهمیدم؟؟؟؟

سرشو بالا آورد که یهو نگاهش ثابت شد رو بدنم... با تعجب به خودم نگاه کردم سرخ شدممم... حولم یکم شل شده بود و خط س*ی*ن*م پیدا بود... اینم که هیز... دقیقا زل زده بود به همون قسمت... با جیغ گفتم

- چشاتو درویش کن هیززززز...

ولی انگار نشنید... چون هنوزم داشت خیره خیره نگام میکرد... نفس نفس میزد و عرق از کنار شقیقه هاش میریخت پایین... آب دهنشو با سر و صدا قورت داد... قلبم به تپش افتاده بود... صورتم از بس قرمز شده بود هر لحظه احتمال میدادم از خجالت تبخیر بشم... وقتی دیدم همینجوری داره نگام میکنه و هیچ بخاری ازش بلند نمیشه اومدم برم بزنم پس کلهش تک تک شویداشو با دستم بکنم بلکه ادم بشه که این پام به اون یکی پام گفت / تو چیز نخور

لطفا... عقب رفتم که...اره دیگه...پاهام بهم پیچیدن...منم تعادلمو از دست دادم و داشتم سقوط میکردم...حولمم که...بعله

داشت از تنم میافتاد که امیر سریع با یه قدم بزرگ جلو اومد دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند...دیگه داشتم میمردم از خجالت...مثلا خیر سرم اومدم درست کنم که بدتر ریدم توش.....دستشو گذاشت پشت کمر ب*ر*ه*ن*م و منو بیشتر به خودش چسبوند...باز خدا رو شکر حولم از جلو نیافتاد..ولی بازم با این شکل و وضع افتضاح بود...سرمو بلند کردم و به چشمای قیر گونش خیره شدم...تب نگاهش خیلی سوزان بود...چشماش دائم بین لب هام و چشمام در حال گردش بود...لبای خشک شدشو با زبونش تر کرد و دستشو گذاشت پشت گردنم...سرشو نزدیک آورد و خیره به لبام شد...سرشو نزدیک تر آورد و ...یخ کردم...بدنم به شدت یخ کرده بود...با اینکه امیر تنش مثل کوره داغ بود ولی من بازم احساس سرما میکردم .انقدر شوکه بودم که نمیتونستم کاری کنم یا به خاطر این کار امیر اعتراض کنم...دستش از پشت گردنم پایین اومد و کم کم حالت نوازش گونه گرفت..لرزیدم...امیر فهمید منو بیشتر به خودش چسبوند...داشتم له میشدم بین بازوهای قوی و ورزیدش

زبونم بند اومده بود ...بلاخره یکم ازم فاصله گرفت...بریده بریده گفتم

- ا...ام..امیر..

سرشو فرو کرد تو موهام و نجوا کنان گفت

- هیششششش...هیچی نگو...خرابش نکن هلن...خواهش میکنم...از وقتی فهمیدم عاشقتم همیشه این روزو تو رویا هام میدیدم...آرزو به دلم مونده بود که یه بارم که شده...حتی واسه یه بار بتونم باهات باشم...نزار اینبارم از دست بدم هلن...من شوهرتم...پس اگر هم این اتفاق بیافته هیچ مشکلی نیست...درسته؟؟

انقدر مظلوم گفت که ناخداگاه ساکت شدم...سرمو پایین انداختم...خجالت میکشیدم...امیر منو از روی زمین بلند کرد و روی تخت گذاشت...هنوز حوله رو دورم محکم نگه داشته بودم..امیر دکمه های پیرهنشو باز کرد..بعد تو یه حرکت درش آورد و خیمه زد روم...سعی میکردم بهش نگاه

نکنم... دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو به سمت خودش برگردوند... به چشمام خیره شد... آروم
گفت

– هلن... خیلی دوست دارم...

بیشتر از قبل سرخ شدم... خندید و دوباره اروم گفت

– وقتی تو اداره دیدمت فک کردم از اون دخترای اخمو و بد اخلاقی... ولی وقتی شیطنت هاتو
دیدم فهمیدم نه... خیلی شیطنت داری....

دوباره خندید و گفت

– وقتی شیطنت میکردم و اذیت میکردم حتی فکرشم نمیکردم که خجالت بکشی... برخلاف
شیطنتی که داشتی خیلی خجالتی بودی... وقتی سرخ میشدی خیلی خوشگل میشدی... عاشق
این بودم که هی اذیت کنم و من از اذیت کردن لذت میبردم...

امیر هی تعریف میکرد و منم هی بیشتر خجالت میکشیدم... و مدام لبمو گاز میگرفتم...

یهو با شصتش چونمو گرفت و لبمو از زیر دندونم در آورد

امیر – هلن... تو منو دوست داری؟؟؟ تا حالا یه بارم بهم نگفتی دوستم داری یا نه... دارم دیونه
میشم... دوستم داری یا نه؟؟؟ منو از این بلاتکلیفی در بیار... دوستم داری یا نه؟؟؟

بعد با چشمای

ملتسمش بهم خیره شد

ای جانم — مظلوم من... ببخشید مظلوم من...

یکم اذیت بد نیس ...

خیلی قاطع و محکم گفتم

– نه...

ناباور گفت

امیر – چی؟؟؟

– گفتمی دوسم داری یا نه... منم جوابتو دادم... گفتم نه... دوست ندارم

با چشمای اشکی نگام کرد... داشت خندم میگرفت... نتونستم مانع از باز شدن نیشم بشم... پس بی اختیار نیشم باز شد... سرشو گرفتم و اوردم نزدیک صورتم... لبمو به گوشش نزدیک کردم و گفتم

– من عاشقتم مرد گرگی من!

به جرات میتونم قسم بخورم که نفسش حبس شد...

با شیطنت سرشو برگردند و بهم خیره شد...

امیر – عه؟؟؟ پس اینجوریه؟؟؟ خیلی خوب... باش... دارم برات هلن خانوم....

شروع کرد به قلقلک دادنم... منم که بعل... هه... اس... شروع کردم به جیغ زدن و خندیدن... دیگه انقدر خندیده بودم اشکم در اومد....

بلاخره ولم کرد... با خنده عمیقی بهش خیره شدم... سرشو نزدیک گوشم آورد... نفساش که بین گردن و گوشم پخش میشد حالمو دگرگون میکرد...

امیر – هلن؟؟

با تموم وجودم گفتم

– جون هلن....

برگشت و لبخندی به روم پاشید و گفت

امیر - خانوم خونم میشی...

میخواستم بگم اره ولی یاد یه چیزی افتادم... گفتم

- امیر... من... من... من... خب... امیر آینده....

خانوادم....

نمی تونستم بگم پس خانوادم بهترین گذینه بود.

محکم گفتم

- اونا با من.... خودم شخصا میام خواستگاریت و دوباره ازت خواستگاری میکنم.... دیگه نمیتونم

طاعت بیارم هلن.... خانومم میشی؟

چیزی نداشتم بگم... پس

فقط لبمو گاز گرفتم امیر خندید محو خندش شدم

سرشو جلو آورد که نفس لرزونم تو سینم حبس شد

دوماه دیگه هم گذشت... توی این مدت اتفاق خاصی نیفتاد... انجی توی ماهه دومه....

توی این مدت انجی یه شهر رو داخل جنگلی داخل فرانسه برای ماها و نسل های ما آماده کرده....

امروز روزیه که همه چیز رو به خانوادم گفتم..

اولش باور نکردن...

ولی وقتی تبدیل شدن هومن و نیش های منو دیدن قانع شدن... البته بماند که مادرم از ترس غش

کرد... پدرم از ازدواج منو امیر که خبر دار شد حسابی شوکه شد... ولی بعدش کم کم نیشش باز

شد... هیچ وقت یادم نمیره که به امیر یواشکی گفتم

- ولی خودمونیم هالالا...خوش به حالت...عجب جیگری گیرت اومده..به باباش رفته انقده
جیگره...ولی من بدبخت...این پیرزن غرغرو گیرم اومده هی غر میزنه.
کلی خندیدم...مادر گرامم خوب از خجالتش در اومد با دمپایی رو فرشی...
امروز ما تهران رو به مقصد فرانسه؛ پاریس و بعد از اون شهری که انجی انتخاب کرده ترک می
کنیم...
امروز رو حسابی گریه کردم...
سخت بود بعد از این همه مدت در کنار خانوادم نبودم بخوام برای همیشه ترکشون کنم..
ولی خوب میدونستم اگه بمونم جونشون در خطره....
الان توی فرودگاهیم...
اخیرین نگاهم روبه خانوادم کردم...
دلَم براشون تنگ میشد...ولی بهشون قول دادم میام دیدنشون...مادرم...مادر نازنینم این روزها
کارش فقط گریه بود...
امیر با وعده وعید های چهل تا نوه ارومش کرده بود...البته سرخ و سفید شدن منم کم بی تاثیر
نبود...بیشورررررر من چهل تا بچه از کجام بیارم؟؟؟؟
حرفای ارمیاهم باعث بیشتر شدن روحیه ام میشد...
ذوق برای بچه ای که بهش میگه اقدس...
حرص های انجی برای اسم...
همه منو خوشحال میکردن...ولی در کنار خانوادم نبودن عذابم میده...
راستی...خبر باردار شدن اتوسا هممون رو شکه کرد...این ارمیا و هیراد اتیششون یکم فلفلیه
هالالا...سرگرد خانی هم رفت خواستگاری اتریسا و خانواده ی اتریساهم قبول کردن...

البته هنوز هم کسی خبر نداره اونا قبلا به عقد دائم همدیگه در اومدن...

خانواده انجی روهم بالاخره دیدیم...و شک بزرگی بهمون وارد شد...

بخاطر قیافه ی امیتیس و پدره انجی که ارتشبد بود....

روزی که دیدیمش اون قدر هول کردم که وقتی احترام گذاشتم تعادلمو رو از دست دادم و خوردم
زمین..

خب کم که نبود...ارتشبد بود...البته شکسته بود...

و البته منو و امیر.....

منو امیر هم بعد خبر کردن خانواده هامون یه جشن کوچیک گرفتیم و باز هم من تمام وکمال مال
امیر شدم...نمردیمو مادر امیر رو دیدیم ...مادرش شهرستان بود...ولی با اسرار های امیر اومده
بود تهران تا عروسشو ببینه

...البته دومادشم همینطور...منظورم هومنه...باهاش اشتی کردم...دلم واسش تنگ شده بود...ولی
وقتی میدیم خوشبخته و اونم مثل امیر قبول کردم....با صدای انجی که صدام میکرد از افراد توی
فرودگاه چشم برداشتم....

ما میریم برای یه دنیای جدید...

یه دنیای عجیب و غریب که خیلی ها از ایندش بی خبرن...البته غیر از من...انجی و ریجا...

ما سه تا تنها افرادی بودیم که می تونستیم ایندمون رو رغم بزنیم...

البته...دنیای ما هم یه جاهایی برامون سخت می نوشت...

بعد از تحویل بار و بقیه کارا بالاخره ما تهران رو ترک کردیم...

و از کشوری که اتفاقات جدیدی برامون توش افتاد و باهم آشنا شدیم خارج شدیم...

میدونستم سالهای بدی توی راهه...

(ادامه دارد....فکر نکنید قسمته اخرشه)

هشت سال بعد

هلن

هشت سال گذشت....هشت سالی که اتفاقات جدیدی رو برامون رقم زد...

برای بعضی ها بد و برای بعضی ها خوب....

توی این مدت امیتیس به مازیار جواب رد داد..

ملیکا و امین صاحب یه پسر شدن...

بچه ی اتوساو هیراد به پسره بامزه به اسم هیربده...اتریسا و سرگرد خانی هم یه دختر و یه پسر

دارن به اسم های اریا و اتاناز((وجدانا این چه اسمیه واسه بچشون انتخاب کردن؟؟ من الان یه

چند دقیقه ای هست دارم سعی میکنم تلفظش کنم ولی نمیشه..هی...)) ...

کیت و امیلی با ایمان و متین ازدواج کردن والان توی پاریس زندگی میکنن...

اریکا و میلاد هم ازدواج کردن والان یه بچه به اسمه کمیل دارن...ملانی..خواهر مازیار و

میلاد...چند سال پیش بی خبر برگشت ایران و کسی هم ازش خبر نداره...کیارش فرار کرد و

پلیس ها هنوز دنبالشن....هومن و کیانا دوتا دختر به اسم های هورا و کیمیا دارن...و دیمند و ریجا

یه دختر به اسمه ریجینا دارن...

انجی و ارمیا صاحب دوتا بچه شدن...

هیچوقت روز متولد شدن بچه ی اولشون رویادم نمیره...وقتی انجی رو بردن برای زایمان...ارمیا با

ذوق منتظر بچه ای که توی ذهنش یه دختره بامزه به اسمه اقدسه بود...

ولی وقتی بچه رو از اتاق زایمان بیرون آوردن و بقلش کرد صدای خنده های ما و دکترها و پرستارها کل بیمارستان رو برداشت...

بچه ی اولشون پسر بود... ولی انجی بهوش اومد و قرار شد براش اسم انتخاب کنیم ارمیا می خواست اسمشو بزاره حشمت تا به قول خودش به اقدس بخوره...!!!!

که با شکستن دست چپش و ۲ ماه توی گچ بودنش از طرف انجی رو به رو شد...

اسم پسرشونو گذاشتن مسیح... بخاطر مذهب قبلیه انجی...

و من و امیر... ماها خوشبخت بودیم.. هنوز هم کم و بیش داخل ماموریت ها شرکت می کنیم... و خوشبختیمون با یه اتفاق کامل شد.. دو سال بعد از به دنیا اومدن مسیح... من و انجی هم زمان باردار شدیم... به خواسته ی امیرو ارمیا تا نه ماهگی هیچکدوم نرفتیم سونوگرافی... انجی دو هفته قبل از من بچه اش به دنیا اومد... یه دختر کپی خودش...

تنها تفاوتشون ته چهره و رنگ موهاشون بود..

ارمیا هم که از اسم های قبلی خاطره خوبی نداشت اسم دخترشو گذاشت ویرجینیا... که به وورجیا بیاد...

روزی که بچه هامون رو توی بقل گرفتم برام بهترین روز بود... و البته تنها روزی که خیلی خجالت کشیدم... خدا به من سه تا بچه ی سه قلو داد. (ملودی - خدا زیادش کنه واقعا) ... حلما - مگه جوجه کشی راه انداختین (👉) دو تا پسر چشم و ابرو مشکی کپیه امیر... و یه دختر با مزه شبیهه من... مادرم چند ماه پیش تو خواب سخته کرد و از دستش دادم...

پدرم خیلی شکسته شد... ازش خواستم بیاد پیش ما... ولی قبول نکرد... و توی همون خونه ی قدیممون موند...

امروز تولد ۶ سالگی بچه هامونه... به خواسته ی انجی تولد ها رو یکی کردیم...

امروز روز خیلی مهمیه... روزی که خیلی وقته منتظرش بودیم... بدترین روز برای من و انجی..

با صدا در از فکر بیرون اومدم... صاف نشستم و گفتم بیا تو..

ویرجینیا... هلنا و عمراه و عمران (پسرام) مسیح... کمیل... ریجینا... کیمیا و هورا... اومدن داخل..

با تعجب به بچه ها نگاه کردم...

با تعجب گفتم::: چیزی می خواستین بچه ها؟؟

انجی هم پشت سر بچه ها وارد شد و با یه لبخند خبیث به من خیره شد...

قبل از اینکه حرفی بزنم انجی گفت::: حالا...

و به دنبال این حرفاش سر تا پای من خیس شد..

بچه ها با بادکنک های پیر از اب به من حمله کردن.. با خنده پاشدم و با جیغ گفتم:::

اینجوریه؟؟ وایسین ببینم..

و به دنبال این حرفم افتادم دنبالشون...

راوی

هلن و وورجیا تا شب با بچه ها بازی کردن..

و بعد از کادوها و کیک و رقص بچه ها رو به اتاق فرستادن...

انجی با شیطنت و چشمک گفت::: عروسه نازم از همین الان مشخص شد...

با این حرفش هلن هم خندید... او که از خدایش بود... اینکه دخترش را به دست پسره کسی که

مثل خواهرش هست بسپارد...

تمام پسر ها توی باغ جمع شده بودن و مشغول بازی و حرف از دورانه مجردی بودند...!!!!

انجی دستش را روی شونه هلنی که با غم به این صحنه خیره بود گذاشت و گفت: این راهی بود که خودمون انتخاب کردیم... وقتشه...

هلن چشم هایش را بست که قطره اشکی از چشمانش چکید...

هر دو.. دو جعبه ی نقره ای رنگ رو توی استخره بزرگه پشت باغ انداختند... هلن چشم هایش را بست و زیر لب از دختر و همسر و پسرانش عذر خواهی کرد...

و با وورجیا از در پشتی خارج شدند... کمی انطرف تر گاردسلطنتی و گارد مخصوصه وورجیا ایستاده بودند...

انجی و هلن آخرین نگاه خود را به ویلای روبه روی انداختن و از انجا دور شدن...

درون ویلا... هلنای کوچک با کابوس از خواب پاشد و جیغ زد... ویرجینیا نیز هم همین حال را داشت.. هر دو از جای خود بلند شدن و با دو به سمت باغ دویدند... بقیه بچه هاهم که با جیغ ان دو بیدار شده بودند همراهشون رفتند...

ویرجینیا و هلنا با گریه به سمت پدر هایشان رفتند... امیر و ارمیا که هول شده بودند سریع انها را توی اغوش گرفتند و سعی کردند ارومشون کنن... ولی

انها فقط با گریه بهونه ی مادرهایشان را میگرفتند... امیر کلافه هلنا رو بقل کرد و به سمت ویلا رفت تا هلن را صدا بزند... ولی هر چقدر ویلا را گشت پیداش نکرد... به سرعت و کلافه پیش ارمیا رفت...

ارمیا هم انجی را پیدا نکرده بود...

امیر و ارمیا کلافه بچه هارو رها کردن و شروع کردن به گشتن ویلا و زنگ زدن به گوشی های
اونها...

امیر کلافه لبه ی استخر ایستاد و فریاد زد: لعنت بهت... لعنت بهتون... اون رفتهمهههه... اون
لعنتی باز رفتهمههه...

روی زمین زانو زد و پر بغض زمزمه کرد: لعنت بهت که اعتماد کردم... انتقام چی رو میگیری
لعنتی؟؟؟

هلنا و ویرجینیا هم با ترس عروسک های هدیه مادرشان را بغل کرده بودند و توی اغوش برادر
هاشون گریه میکردند...

در جعبه نقره ای رنگی پر از راز گرفتارم... دنیای کوچک... ستارگان... یک
اقیانوس... اندکی ابدیت... دامنیشیپوری بر تن... چیزی از تو ندارم... تویی که دلتنگت
هستم... همانجایی هستم که رهایم کردی... توی جاده ی هیچ... اینجا ماه هرگز نمی تابد... و زمان به
زردی می گراید... بر فراز ابرها... و بر روی بال سفید پرندگان... در قفل خود رها گشته ام... چرا که بی
تو قافیه ای وجود ندارد..

دیگر شعر و ترانه ای نیست... و من رو به زوالم... زوال... و من رو به زوالم... زوال

هلنا(دختر هلن)

۱۱ سال گذشت...

یازده سالی که ما توی ارزوی داشتن خانواده بزرگ شدیم... یازده سالی که بدون مادر گذروندیم و
پدرهامون هم وجودی برای ما نداشتن... یازده سال که تموم نداشته هاش توی یک گردن بند کلید
و یک جعبه خلاصه شد...

یازده سالی که باعث شد من و ویجی همدم هم بشیم... باعث شد من عاشق بشم... باعث شد خیلی چیزها از دست بدم....

و حالا باعث شده نقشه فرار بکشم از خونه ای که یازده سال بدون خانواده داخل زندانی شدم... برای پیدا کردن مادرم... هرچند هنوز هم دو دام که از پدر و برادرم دل بکنم...

با خستگی رو به ویجی گفتم::دیگه دارم دیوونه میشم... هیچ جایی نیس که بتونیم بریم...آخه کجا بریم؟؟؟ نه راه رو بلدیم...و نه جای خواب داریم... تازه اصلا معلوم نیس مامان کجاست که بخوایم بریم دنبالش...

ویجی خندید و گفت::نخیرم... اتاق وسطی طبقه دوم ویلای جنگلی مال منو توعه... چشمم گرد شد....

با تعجب گفتم::دیوونه شدی؟؟؟ ما بریم ایران؟؟؟ اونم ویلای جنگلی؟؟؟ اما ویلای جنگلی خالیه...بعدم بابا عمرا بزاره بریم اونجا... تازه...اتاقای طبقه ی دوم اونجا کاملا قفله و هیچکس حتی بابا کلیدشو نداره...کلید ویلا رو هم نداریم... کلا امکان نا پذیره...

ویجی لبخند مهربونی زد و همینجوری که منو میکشید گفت::بیا ببینم...بعدا که نامه مامانتو خوندی می فهمی...من اینا رو دیشب تو خواب دیدم و بهت گفتم... دیگه چجوری و چراشو و برای چی رو داخل نامه نوشته...کلیدا هم که توی گردنمونه...

نگاهی به کلید قدیمی که تا الان به همه قفلا خورده بود کردم و با گیجی گفتم::خب منو تو قدرت آینده نگری رو داریم...توهم این خوابه رو دیدی...بقیه توضیحاتم که داخل نامس...کلیدم که اینجاس...

پس تو دقیقا داری منو کجا می بری؟؟

ویجی همینجوری که از پله های زیر زمین پایین میرفت با خنده گفت::الان می فهمی...

نفسم از صحنه آخر بند اومد....

اینجا... درست داخل همین زیر زمین...

اون..... اون اینجا زندانیه... اون فرار نکرده بود... اونو دزیده بودن...

دیدم دوباره برگشت... ویجی با ترس به من خیره بودو من به اون... همزمان زیر لب گفتیم::
چشمات...

همزمان نگاهمون به اب و چهرمون خورد.

موهامون کاملا شناور شده بود... موهای ویجی کپیه موهای خاله انجی و چند رنگ شده بود... و
موهای منم برق میزدن و درخشش داشتن.. چشمامون هم برق میزد... و نفرتی عمیق توی
چشمامون بود... ولی... این نفرت... چرا؟؟؟ دلش چی بود؟؟؟

اروم از اب بیرون اومدم و ویجی رو بیرون کشیدم... زیر لب گفتم:: تو هم اون صحنه هارو
دیدی؟؟؟

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد...

دستشو گرفتم و با هم به سمت راه روی اخر زیر زمین رفتیم... با تمرکز ذهنی قفل در رو شکوندم
و در با صدایی اروم باز شد... وارد فضای تاریکی شدیم...-

ترسناک بود... ولی نه برای مایی که همه از مون میترسیدن...!!!!

اینجا دقیقا شکل زندان بود... اتاقک هایی با یدونه تخت... و یه دست شویی و یه رو شویی... یه
اینه و یه یخچال خیلی کوچیک و پتوهای کثیف و چندش...

یواش یواش به سمت جلو حرکت کردیم...

اینجا واقعا عجیب بود... به سمت آخرین سلول رفتیم... دستم رو اروم جلو بردم و پرده ای که جلوی سلول بود رو توی یه حرکت کنار کشیدم...

و همزمان نگاهم با یه نگاه پر از نفرت قدیمی قاطی شد... فریاد و حمله ی اون به سمت من در سلول و جیغ بلند من و ویجی یکی شد...

با جیغی وحشت ناک به سمت در خروجی دویدیم... اون با شدت میله های پوسیده ی سلول رو تکیه میداد تا ازاد شه و به ما حمله کنه...

با ترس و جیغ از اون راه رو خارج شدیم و سریع یه قفل داخل کمدی که قفل های اتاقک های زیر زمین رو که باشگاه بود در اون قرار داشت برداشتیم و در رو قفل کردیم...

و با سرعت به سمت خروجیه زیر زمین دویدیم... با چشمایی بسته با سرعت داشتیم میدویدم که توی اغوشی فرو رفتیم...

سرم رو بالا اوردم و با یشمی های شیطون رو به رو شدم... با تعجب گفتم: اینجا چه خبره؟؟؟

پسری که کنارش بود با اون چش های طوسی اش با ما خیره بود و ویجی با ترس محکم بقلش کرده بود و پاهاش رو دور کمرش حلقه کرده بود...

با ترس رو به مسیح گفتم: اون اینجاست... اون اینجا بود... نگاهش نفرت داشت.. مامان نگران بود...

اون دختره... اون دختره میدونست اینجاست.. مانیا... خاله مانیا... اون فرار کرد... اون فرار کرد چون میدونست... مامان نمی تونه اونا وو ببینه... ذهنش درگیره یه چیزیه... می خوان نابودمون کن...

رو به پسره کردم و با ترس گفتم: تو داشتی می اومدی... اومده بودی خبر بدی... گردنبنندن از خاندانه ما بود...

ترسیده بودی... تو نمی خواستی ما اونو ببینیم... ولی ما اونو دیدیم... اون اینجاست

نگاهش پراز تنفره... اون مقصر نیس... اون موجود کنترلمون میکنه.

یقه ی مسیح رو گرفتم و با ترس و گریه گفتم::نگاهش منو می ترسونه مسیح...

اون مثل زامبی ها شده...ترسناک شده..

تو نگاهش خون بود...مرگ مادر بزرگ تقصیره اونه...خودم دیدم...اون می خواست بابا بزرگ رو هم بکشه...

مسیح سعی میکرد ارومم کنه ولی من ترسیده بودم...از اون نگاه ترسیده بودم..جوری نگاهم میکردن انگار که دیوونه ام

...دستای مسیح رو کنار زدم و داد زدم::'به من دست نزن...من دیوونه نیستم... ویجی هم دید...اونم دید...

رو به ویجی با جیغ گفتم::بهشون بگو..

بگو چی دیدی...بگو توهم همه چیزو دیدی...بگو من دیوونه نیستم...بگو اون اینجاست...

مسیح صورتم رو قاب گرفت و گفت:: هیس هیس...اروم باش...کی اینجاست هلنا؟؟؟کی تو رو ترسونده؟؟؟

من فقط زیر لب می گفتم من دیوونه نیستم...

مسیح با شدت تکون داد و گفت::'من میدونم تو دیوونه نیستی...کی اینجاست هلنا؟؟؟کی تو رو ترسونده... تو چی دیدی و کی و چجوری دیدی؟؟ حرف بزنم هلنا....

محکم خودمو تو اغوش انداختم و با لبایی لرزون گفتم::اون...اون اینجاست...اون فرار نکرده...اون زندانیه...اون اینجاست..تو میشناسیش...اون...اون...اون مقصر نبوده...اون..

هلنا

مسیح با صدای بلندی گفت::اون کیه هلنا و کجاست؟؟؟

اومدم لب باز کنم....اومدم بگم...ولی صدای پدرم مانع شد...

امیر!!! چه دلیلی داره دخترم بهت جواب بده مسیح؟؟؟

مسیح چیزی نگفت میدونستم اینکه بهت تو هیچ کاره ی عشقتی چقدر درد ناکه...ولی مسیح من محکم بود...

اونقدری که حتی از این حرف پدرم ناراحت نشه و فقط دستاشو مشت کنه و چشماشو ببنده...

از بقل مسیح بیرون اومدم و رو به روی پدرم ایستادم...پدرم با چشماش انالیزم کرد....جوشش اشک و لرزش سیب گلوشو دیدم...میدونستم شبیه مادرم و اینکه الان یکی شکل مادرم جلوشه سخته..پدرم به چشمام خیره شد وبا لبای لرزون گفت:::شبیه هلن شدی...مخصوصا چشمامت.... نمی خواستم چیزی بگم...تنها اون فرد دیوونه ی داخل سلول برام مهم بود....پس بی توجه اروم لب های لرزونم و از هم جدا کردم وگفتم::بابا..چرا..چرا..چرا زندانیش کردی؟؟اون..اون یه مهره ی سوختس..

چرا شکنجش دادی؟؟چرا اینجاس؟؟

بابا کلافه دستی توی موهایی که حالا رگه هایی از سفید توش خودنمایی میکرد کشید و با خشم گفت:::چون اون دلیل تموم مشکلاتمونه...چون مطمئنم رفتن مادرت هم تقصیره اونه..

باور نمیکردم این پدره منه....همون امیره شیطون....همون پسره تخس....همون عشق مامان....

تو چشمای شب رنگش نگاه کردم و اروم گفتم:::تو اشتباه میکنی بابا...تو خودتو توی نفرت غرق کردی و اون ادمه تنها و بدبخت رو زندانی....مامان با نبودش تو رو عوض کرد....نبود مامان رو سعی نکردی جبران کنی....بدتر تنها تر کردی خودتو....هم تو و هم عمراه و عمران....

اینبار با صدای بلندی گفتم::بابا تو و داداشام نه تنها سعی نکردین بگردین تا مامان رو پیدا کنید....بلکه خودتون و منو هم گم کردین....توی این ۱۱ سال کی همیشه پیشم بود؟؟؟کی منو اروم میکرد؟؟؟کی برام لالایی می خوند تا جای مامان رو پر کنه؟؟؟بابا همونی که میگی چرا باید

بهش توضیح بدم برای من خانواده شد....همون دختری که کلی داد و بیداد کردی که چرا اتاقم باهاش یکیه خواهرم شد....همون پیانویی که گفתי افسردگی میاره منبع آرامشم شد...

تو کجا بودی بابا؟؟؟؟ تو غرق گرگ بازیات شدی....اونقدر غرق که نفهمیدی من یه نیمه گرگینه و یه نیمه ارنیام..اونقدری که نفهمیدی من تموم سال های درسم رو جهشی خوندم و الان دیپلم دارم... نفهمیدی من بخاطر ازدواج تو و مامان نمی تونم درست از قدرتم استفاده کنم و ضعف دارم....

صدای گریه های منو ویجی بلند شد....اونم یکی مثل من بود...اونم خوب درکم میکرد....اون می خواست خودشو خالی کنه....ولی اون حتی پدرش رو هم نمی دید که بخواد حرف دلش رو بزنه...ولی من باید میگفتم...میگفتم تا هم پدرم و هم عمو ارمیا بفهمن غیر از اونا کسای دیگه ای هم هستن که عزیزا شون رو از دست دادن....به بابام نگاه کردم....توی چشمای غمیگین و شرمندش نگاه کردم و لب زدم:::اونقدر غرق که نفهمیدی من ۱۱ ساله با آرام بخش می خوابم....

نگامو از چشمای نا باورش گرفت و با سرعت به سمت پله ها دویدم....من اونقدر ضعیف بودم که حتی نمی تونستم از سرعت یه خوناشام استفاده کنم...

از بین صدا های داد پدرم که بعد از سالها یادش اومده غیر از دوتا پسر یه دختر هم داره دست ویجی رو گرفتم و دویدم سمت طبقه ی سومه خونه...

گردن بندم رو باز کردم و دره ورودی رو باز کردم و ویجی رو کشیدم تو و درو پشت سرم بستم... مشت های محکمی که به در می خورد برام مهم نبود....داد های مسیح مهم نبود..صدای گریه ی پدرم مهم نبود...

لباسای خیسی که حالا به تنم چسبیده و پره خاکه مهم نبود...

مهم فقط من بودم و ویجی وجعبه ی نقره ای و لالایی شب هام....و این طبقه ای که تنها با گردن بنده ما باز میشد و غرق در تاریکی بود...و اشک هایی که بعد از سالها ترس راه خودشونو پیدا کرده بودن...

دیگه برام چیزی مهم نبودی...مهم نبود غرور پدرم خورد شد...مهم نبود من کیارش رو توی زیر زمین دیدم...مهم نبود مامانم نیس...مهم نبود من قدرت زیادی دارم و درست نمی تونم ازش استفاده کنم....

الان فقط نامه های نااشنا...و چیزایی که توی ذهن من میگذشت مهم بود...

من می خوام برم...برم از همه ادم ها فرار کنم...برم و هم قدرت هامو هم مامانم رو پیدا کنم
بیرسم چرا رفت؟؟؟

می خوام برم تا بابام و داداشم هم خودشونو پیدا کنن...تا بفهمن تنهایی یعنی چی...تا بفهمن اینکه همه تورو مقصر رفتن یه نفر بدونن یعنی چی...

قسم می خورم برم.تردید دیگه نیست...

برم تا انتقام بگیرم...از خودم...از پدرم.

از برادرام...از مادرم...انتقام این همه سال تنهایی...و خوب میدونم همسفرم کیه...فقط یه نفر با خودم می برم..

تنها کسی که مقصدش با من یکیه...

((ویجی))

تنها کسی رو که می برم اونه...سرم رو به درتکیه میدم و میزارم اشکام ببارن..

چون این آخرین باریه که اجازه بارش میدم بهشون...

هلنا

پاهامو روی گل های خیس گذاشتم...

گذشت...

روزهایی که بی خبر از خونه فرار کردیم...

روزهایی که با بدبختی و همون ته مونده ی قدرتی که داشتیم از فرانسه به ایران اومدیم...

سایه ای که ثانیه حسش میکردیم تو وجودمون ترس انداخته بود...ویجی هر شب کابوس های عجیب می بینه...و ما میون یه جنگل نا آشنا با هزاران خونه ی خالیه تاریک زندگی میکنیم...

به دنبال مادری که تنها یک شباهت... اون هم به گفته ی دیگران....نشونشه هستیم...

میون کشوری غریب...

ویجی کنارم ایستاد و به خاک خیس خیره شد...نگاهی بهم انداخت وگفت:: خاک منو یاد مسیح میندازه...گیمرای خاک بود... و من گیمرای اب...

دوست داشتم شبیه به مادرم بودم...

ولی نشد...

هلنا...باور میکنی از اب میترسم؟؟؟

توی تموم کتابامون اومده ما هر قدرتی داریم سازنده ی ماست...من قدرت اب رو دارم...می تونم به وجود ادما و دنیا و آینده نفوذ کنم...ولی از اب میترسم...

هلنا...فرارمون یه اشتباه بود...میدونی که از خیلی چیزا می ترسیم...مسیح نیس... بابا

نیست...اریا(پسر چشم طوسی) نیس... من حس خوبی ندارم هلن...روزها بدون مادر بودنم رو با فکر به بودن پدرم گذروندم...ولی الان اون رو هم ندارم...

میترسم هلنا...

چرا یکبار فکر نکردیم شاید اونا مارو نخواستن که رفتن؟؟؟ چرا بعد از این همه سال حتی یکبار نخواستن مارو ببین؟؟

شاید قصه ی پدر مادرای ماهم دروغه...

سرم رو بالا اوردم و با گریه به چشمای خیسش زل زدم...

بارون میزد...

دستاشو گرفتم و لب زدم::: ویرجینیا... بیا امتحان کنیم... بیا بپرسیم... بیا داخل فاصله نفوذ کنیم... این همه سال با فکر به اینکه مادرم منو دوست داره سعی کردم یکی بشم شبیه به اون... نزار تنها رویایی که بخاطرش هزارتا درد کشیدم رو از دست بدم...

با گریه و هق هق سرش رو تکون داد و باهم میون درختا ایستادیم...

دستامو گرفت..رو به روی هم ایستادیم...

چشمامو بستم...

۱۷ سال تمرین هامو مرور کردم...

هزمان چمامونو باز کردیم...

مثل همیشه چشماها و موهامون برق زد...

ثانیه ها ایستادن...

قطرات بارون اروم اروم دورورمون ترکیب شدن و مثل یه گردباد مارو در بر گرفتن...

قطرات اشک هنوز هم از چشمامون سرازیر بود...

سرامون رو روبه اسمون گرفتین و همزمان زمزمه کردیم:::گذشته رو تکرار نکن... نزار اینبار ما بشکنیم... دنبالتون گشتیم و روزهاست و شما نیستید...رها کن تموم اون چیزایی که دورت کرد...برگرد...برای کنار من بودن...دوستت دارم مامان...

ما....

هنوز حرفمون تموم نشد بود که چیزی زمان رو شکست...

همزمان به عقب پرت شدیم و با درختا برخورد کردیم...

زمان دوباره مثل اول شد و بارون شدت گرفت...

نگاهم به دختری افتاد که با چشماها و لباس سیاه رنگش روبه رومون ایستاده بود... و... و اون موجود... اونم اینجا بود...

دختر غرشی کرد و گفت:::نمیزارم... هلنم باید حس منو درک کنه...

موجود کنارش لبخند چندشی زد و زمزمه کرد::: اون حالا قدرت طبیعت رو داره... نمی زارم قدرتی رو از اون به ما میرسه کم کنید... همیشه معتقد بودم شماها باید بمیرید...نمیزاره حالا که دیگه نه کیارشی هست و نه جانی شما کوچولو ها جلوی مارو بگیرید...

رو به دختر کردوگفت::: اونا رو به تو میسپارم...

و میون درختا گمشد...

با بی حالی نگاهمی به دختر کردم...شکستن زمان تواناییم رو از بین برده بود...

دختر جلو اومد و ماسک های سیاهی رو به صورتمون بست و شنل و لباس هایی سیاه رنگ رو به تنمون کرد...

دستاشو به زمین تکیه داد که زمین از هم شکافت و نوری ازش بیرون زد...

مارو به سمت شکاف کشید و خودش و مارو درن شکاف پرت کرد...

با اخرین توانی که داشتم لبه ی شکاف رو گرفتم از ته دلم مادرم رو صدا زدم...

و بعد میون نور گمشدم....

هلن

با گریه از خواب پریدم...

انجی کنارم نشسته بود و سعی میکرد ارومم کنه...

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم و شروع کردم به گریه کردن...

لعنت به من...لعنت به امیر...لعنت به لیان...

سرمو روی شونه های انجی گذاشتم و با گریه گفتم ::: گفت دنبالمونن...گفت دلش برام تنگ

شده...من چیکار کنم انجی؟؟؟

انجی هم سرشو روی سر من گذاشت و گفت:: نمیدونم...عاقبت کارامونو گفتم...

ولی یچیزی این میون میلنگه...اونا گفتن گذشته رو رها کن...هلن...اونا چیزی از گذشته

نمیدونن...

سرمو تکون دادم و همونجوری که سعی میکردم گریه هامو اروم کنم آخرین چهره ی دخترم رو

توی ذهنم مرور کردن...

لعنت به روزهایی که ازشون محروم شدم...

هلن

مثل تموم این مدت پای البوم عکس هام نشسته بودم...وانجی درگیره کارای مردم...

به عکس های بچه هام خیره شدم...دستم رو تک به تک روی صورتشون کشیدم...و اروم زیر لب
 اهنگ لالایی که همیشه براشون می خوندم رو زمزمه کردم(همون اهنگه جعبه ی نقره ای)
 دوباره بغض گلوم رو فشورد...و ذهنم به سالها پیش برگشت**یه مدت بعد از رفتن ما امیر و
 ارمیا پیدامون کردن...ومثل همیشه تنها چیزی که خواستن دلیل بود...وقتی که دلیل رو هم
 گفتیم فقط سیلی محکمی که توی گوشمون پیچید و داد بلندی که امارت مارولرزون هنوز هم
 شبها کابوس ماست...دادی که بدتر از سیلی درد داشت...اون روز امیر بادادی وحشتناک منو از
 دیدن بچه هام محروم کرد....

نمی توانستم بگم حق نداری...چون حق داشت...

من سالها قبل برای به دست آوردن امیر پا روی تموم قانون های دنیا گذاشتم...و بعد از هفت
 سال مجبور شدم راهمو از امیر جدا کنم.

من راهمو جدا کردم چون خوناشام ها و گرگینه ها همیشه دشمن بودن و دوستیشون اشتباه
 بود...و یا...دروغ چرا؟؟؟ چون نمی خواستم بچه های دیگه هم مثل هلنای من بشن رفتن....

اون روز فکر نمی کردم رابطه ی من و امیر بهم بخوره...فکر نمی کردم امیر قبیلش رو به من ترجیح
 بده...ولی وقتی با دادگفت::**دوست داشتن تو از اول هم اشتباه بودو زندگیم رو تباه کرد**فرو
 ریختم...غرورم شکست...قلبم هم همین طور...هرگز باور نمی کردم امیر انقدر بی انصاف باشه..ولی
 اون خود خواه بود...

من از همه چیز گذشته بودم تا نسل اون نابود نشه...ولی اون پا روی من و احساسم گذاشت تا
 غرورش پاورجا بمونه...

هیچوقت درکش نکردم...اون میدونست اگه نسل های ما مثل ما عاشق بشن...بچه شون هیچ وقت
 نمی تونه عادی زندگی کنه...اون میدونست که خوناشام ها و گرگینه ها ادم هایی با مشکل ژنتیکی
 هستن واگه با هم ژن خودشون رابطه نداشته باشن براشون مشکل پیش میاد...اون میدونست
 طبق قانون هایی که خودمون نوشته بودیم در این موارد پدر خانواده باید تقاص پس بده...ولی باز

هم فکر میکرد من بی دلیل و خودخواهانه رفتم...اون فکر میکرد من ترکشون کردم...انجی هم مثل من...گاهی اوقات فکر میکنم ناف مارو باهم بریدن...**

با صدای زوزه ی گرگ سر از روی البوم بلند کردم و شتاب زده از روی صندلی پاشدم... جووری که صندلی از پشت سرم افتاد...

انجی هم همون حالت من رو داشت....

همزمان با صدای بلندی گفتیم:::گرگ؟؟؟

همون لحظه در سالن به شدت باز شد و امیر ارمیا با یه مشت افرادشون و همراه و عمران وارد شدن...

افرادما پشت سرمون گارد گرفته بودن و افراد امیر و ارمیا هم متقابلا گارد گرفته بودن...

بالاخره از بهت خارج شدم و دامن لباس قرمز و بلندم رو گرفتم و به سمت امیری که از سر و روش عصبانیت می ریخت رفتم...

با صدای بلندی گفتم:::اینجا چه خبره؟؟؟با کدوم اجازه وارد محوطه ی ما شدید؟؟؟؟شما...

قبل از اینکه حرفم رو کامل کنم دستای امیر دور گلوم حلقه شدو با شدت شروع کرد بع فشوردن گلوم...نفسم گرفت...هرکاری میکردم نمی تونستم دستش رو جدا کنم...نفسم داشت بند می اومد...

افرادم آماده حمله شده بودن که انجی با جیغ سمت امیر اومد داد زد:::داری چه غلطی میکنی امیر؟؟؟کشتیش ولش کن....

دستای امیر از هم باز شد و من افتادم جلوی پاش...با خس خس نفس میکشیدم....

با کمک انجی از جام بلند شدم...و با عصبانیت داد زدم:::اصلا معلومه تو چت؟؟؟اول که بی خبر و بی اجازه وارد خونه ی من شدی و بعد بی دلیل داشتی خفم میکردی؟؟؟؟

امیر با صدای بلند تراز من داد زد:::بی دلیل؟؟؟

بیبی دلیـــــل؟؟؟؟ می خوامی بهت دلیل بدم؟؟

بفرما...

و چندتا برگه رو پرت کرد تو صورت منو و انجی...اروم دستم رو جلو بردم و برگه هارو جمع کردم...و تک به تک شروع کردم به نگاه کردن بهشون...دوتا نامه ای که برای همراه و عمران گذاشته بودم...نامه ی انجی به مسیح..

و نامه ی من به هلنا وانجی به ویرجینیا...و دوتا نامه ای که انگار ماله امیر و ارمیا بودن..

با هر قسمت از نامه رو که می خوندم حالم بدتر میشد...اشک توی چشمم نشست...

قبل از حرکتی از من امیر شونه هامو گرفت و بلند کرد و توی صورتم دادزد:::دختر من کجاست هلن؟؟؟؟هلنای من کجاست؟؟؟مسیح کجاست؟؟؟اریا کجاست؟؟؟ویرجینیا کجاست؟؟؟این چرت و پرتا چیه برای ما نوشتی هاننن؟؟؟

همراه و عمران با بهت به منو امیر نگاه میکردن

تعجبی نداشت...احتمالا امیر گفته من مردم..هه...چه ساده همشون فراموش کردن مادری هم دارن...

دست امیر رو پس زدم و دادزدم:::تو دیوونه ای؟؟تو میدونستی من کجام...خودت منو از دیدن اونا محروم کردی...بعد برات نامه بنویسم که دنبالم نگرد؟؟؟که ازت متنفرم؟؟؟به دخترم نامه بنویسم که کسی بالاتر از ملکه که من باشم گفته چون تو دورگه ای باید بمیری؟؟؟که باید بیای دنبال من؟؟؟اونم تو ایران؟؟؟درحالی که من خودم توی ورسای فرانسه هستم؟؟؟درحالی که...صدای بهت زده ی انجی که چیزی رو زیر لب زمزمه میکرد منو به خودم آورد و حرفم رو نصفه ول کردم...

به سمت انجی چرخید

م که سرشو بالا آورد و ناباور زمزمه کرد::جین

نامه ها از دستم افتاد...بهت زده به انجی نگاه میکردم...این امکان نداشت....ارمیا باصدای بلندی دادزد::یکی به مابگه اینجا چه خبره؟؟ این نامه هاتوی جعبه هایی که شما به دخترا دادین بود....بعد شماها اینارو ننوشتین...دخترا هم از خونه فرار کردم و جوری که امیر میگه رفتن ایران....اونم وقتی هنوز به سن قانونی نرسیدن و پدرو یا قَیم همراهشون نبوده...و بعد از اون اریاو مسیح هم گم و گور شدن...

با بهت و نفس نفس زمزمه کردم::نه...نه...نه...این امکان نداره....اون اصلا نمی تونه همچین کاری کنه....نه...نه...نه...نههههه...

سرگردن دور خودم می چرخیدم و داد میزدم ::نه...نه..باید بریم دنبالشون....

انجی منو نگه داشت و دادزد::به خودت بیا هلن..اروم باش...اینجوری هیچی درست نمیشه

با بغض دسته انجی رو کنار زدم و لب زدم::همش تقصیر منه....

تقصیر من....

هلن

با بغض دست انجی رو کنار میزنم و لب میزم::همش تقصیر منه...تقصیر من...

روی زمین زانو میزنم و اشکام روون میشن..

عمره و عمران گیج و گنگ به من و باباشون نگاه میکنند...

به امیر نگاه میکنم....کلافست..مدام دست میکشه تو موهایی که حالا سفیدی توشون

پیداست...سرمو پایین میندازم....

افرادمون همه در حالت آماده باشن....

و ما همه سرگردون....

برای اولین بار بعد از اینکه غرورم توسط امیر شکست اعتراف میکنم به یه اغوشه مردونه نیاز دارم.... به یه تکیه گاه....

امیر جلو میاد و دستشو روشنم میزازه تا بلندم کنه...میونه گریه لب هامو از هم باز میکنم و با بغض میگم::میزاری بقلشون کنم؟؟

دستاش شل میشه...میتروسم نه بگه...

ولی وقتی سرشو اروم تکون میده با شدت از جا می پرم و به سمت پسر ام پرواز میکنم و تو اغوششون میگیرم....همزمان با بغض صدام میکنن..و من غرق لذت میشم از کلمه ی *مادر*...

بعد از چنددقیقه از اغوششون بیرون میام...

و روبه انجی که کلافه است میگم:::باید بریم دنبالشون....

انجی با لحن کلافه ای میگه:::چطوری؟؟؟نمی تونیم که کله ایران رو بگردیم...مطمئن باش جایی که ما بتونیم پیدا بشون کنیم هم نیست...

چشمای سرخ ا عصبی بودنم رو بهش میدوزم و می غرم:::اونا رو نه....ولی می تونیم جین رو پیدا کنیم...اون دنبال انتقام از منه...و من نمیزارم به خانوادم آسیبی بزنه...

انجی با حرفم موافقت میکنه...و بقیه بی خبر قبول میکنن....

و چند دقیقه بعد همه از خونه بیرون میزنیم....

و از راه خارج شهر به سمت پاریس حرکت میکنیم....من رو کر امیرنشستم...انجی روی کمر یکی از افراده گله...ارمیا با سرعت خوناشامی...و همراه و عمران هم با همون حالت گرگی پشت سرمون...خوشبختانه بخاطر سرعت زیادمون کسی نمی تونه تشخیصمون بده....بعد از چندین

ساعت نزدیکی پاریس می ایستیم... در حال اب خوردن بودم که صدای امیر از پشت سرم اومد که گفت: جین کیه؟؟؟

اب دهنم رو قورت میدم و به سمتش می چرخم... و با صدای ارومی شروع میکنم به حرف زدن: روزی که من رفتم خونه ی جان... به غیر از هیراد دو نفر دیگه هم اونجا بودن...

یه پسر و یه دختر... پسره میشد دوسته دختره... و دختره... دختره...

سرمو بالا اوردم و توی چشمای مشکی امیر نگاه کردم و گفتم: دختره: دختره جان بود...

اونم یه گیمر بود... اون موقعه فکر میکردم قدرتی نداره... چون همیشه از ما دوری میکرد.

تا روزی که سربیه جریان کوچیک باهاش دعواش شد... و اونجا بود که جلوی چشمام غیب شد و منم که فکر نمیکردم غیر گرگینه و خوناشام و ریجا که فکر میکردم توهم منه موجود دیگه ای باشه با جیغ رفتم و همه چیزو به جان گفتم...

و جان بخاطر من اونو از خونه بیرون کرد..

روزی که رفت بهم گفت ازم متنفره و یه روز انتقام اینکه از خانوادش جداسش کردم رو میگیره... از

اون روز ازش خبری نبود... و حالا

امیر موشکافانه گفت: و حالا؟؟؟

توی چشماش نگاه کردم و لب زدم: اسم اون دختر جینه... اون اومده انتقام خانوادش رو بگیر

ه

** اون میدونست که من باید بخاطر داشتن اون یکمدت ازش دور میبودم**

هلن

امیر پوزخندی زد و عصبی گفت: و این یعنی دختر من... پسر پیمان (اریا)... دختر و پسر
ارمیا... بخاطر یه انتقام مسخره و بخاطر تو گمشدن؟؟؟

دستامو توی موهام مشت کردم و گفتم: خفه شو...

امیر / بخاطر تو گمشدن...

دندونای نیشم بلند شد...

/بخاطر تو...

چشمام و موهام براق شد...

/مقصر تویی...

دستمامو روی گوشام گذاشتم و داد زدم: خفه شو لعنتی... مقصر تویی... تویی که دخترم ازت
متنفره... تویی که از من دورش کردی... تویی که بهش توجه نکردی و باعث فرارش شدی... تویی که
یکی دیگه رو به من ترجیح دادی... تویی که...

پشت گردنم رو گفت و سرمو به سرش چسبوند و غرید: این تو بودی که منو ول کردی... چشمای
تو بود که باعث شد از دخترم دور بشم...

چشمامو بستم و اروم گفتم: یادت رفته بخاطر تو بود که پا روی همه چیز گذاشتم...

لعنت به من... لعنت به تو... لعنت به...

ساکت شدم... نفسم رفت...

لعنت به اتش احساسی که دوباره روشن میشه...

این پسو لعنتی هنوز هم جلوی من بی اختیار بود..

هنوز هم همون امیر بود...

هنوز هم وحودش تمام داغی نوجوونی هامو روشن میکرد...

هنوز هم با یاد شب هایی که بی خبر توی اوج مستی هاش یواشکی خودمو تو اغوشش جا میدادم
توی ذهنم پر رنگ شد...

باز هم دستت دارم های بی اختیاری که میگفت...

باز هم اغوشش...

و باز هم قانونایی که با جون و دل پا گذاشتم روشن... برای من و این پسر لعنتی حتی کائنات هم
نمی تونستن قانون بزارن...

گاهی وقتا

فراموش میکنی

دریا گرچه زیباست

ولی هر چه جلو تر بروی

عمیق تر میشود

و تو غرق میشوی

و تو اونقدر مسیر دوست داشتن را جلو میروی

تا غرق وجود کسی شوی

که روزی تمام دارایی ات را گرفت

به جان بخرش یکبار

بگذار لذت غرق او شدن تورادر بر گیرد

این درد لعنتی به لذت وجود او می ارزد....

دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم...عمیق...طولانی...پر از دلتنگی...

خیلی ناگهانی دندانهای نیشم رو توی لبش فرو کردم...اه ریزش توی گوشم بیچید...

خواست عقب بکشه که نگهش داشتم....

درد چشیدن خورش رو می خواستم...

می خواستم بدونه که وجودش می تونه منو بکشه...

می خواستم بدونه برای اون خیلی چیزا رو تحمل میکنم...می خواستم بدونه تشنه کردن یه
خوناشام...اونم تشنه عشقش اونو وادار به چه کارایی میکنه...می خواستم بدونه این قلب لعنتی
به اغوشش...به وجودش...به دوستت دارم های قدیم نیاز داره...

طعم خورش میون لب هام توانم رو گرفت...

میکی به لبش زدم که خورش با شدت بیرون زد...

تم شل شد که امیر از خودش جدام کرد و توی اغوشش گرفتم...

هر دومون نفس نفس میزدیم...

رگ هام تیر میکشید...

با یکی از دستامو پشت گردنش رو گرفتم و پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و با نفس نفس
گفتم: لعنت به دلتنگی...

و دنیا جلوی چشمام سیاه شد...

امیر

کلافه بالای سر هلن راه میرفتم و خودم رو لعنت میکردم...

اگر من پیش قدم نمیشدم الان توی این حال نبود...

انجی به سرعت وارد چادر شد و کنار هلن نشست...

و همونجوی که دستشو روی رگ گردنش فشار میداد گفت: بدنش سمیه... چی خورده؟؟؟

دستی توی موهام کشیدم و گفتم: خون من رو...

با تعجب سرش رو بلند کرد و گفت: چی؟؟؟

که نگاهش روی لب هام خشک شد...

نا خداگاه زبونم رو روی لبم کشیدم که کمی سوخت...

پس نگاهش به زخم روی لبم بود...

سری تکون داد و همونجوی که از سر جاش بلند میشد گفت: نگران نباش... سم بلایی به سرش

نمیاره... اون الهه توازنه... فقط درد نمیکنم چرا از حال رفت... انگار چیزی توی خون تو بوده... یه

سحر...

با تعجب نگاهش بهمش انداختم...

این چی میگفت؟؟؟

سری از روی تاسف تکون و داد و ناگهان نگاهش به جایی خیره موند...

رد نگاهش رو گرفتم که نگاهم روی هلن خشک شد...

پوستش سفید شده بود... خیلی خیلی سفید... رگ هاش ابری رنگ... موها و چشماش که حالا باز شده بودم که هم می درخشید...

خواستم به سمتش برم که انجی نگهم داشت و همونجوری که نگاهش به هلن بود گفت::: اون در حال سفر توی تاریخ... توی وجود تو یکچیزی پنهان بوده امیر... چیزی که بخاطر ترس از خوردن خون یک گرگینه اون هم الفا کسی کشفش نکرده...

اون دنبال یچیزیه...

بهتره تنه‌اش بزاریم...

و تو هم یچیزایی رو بفهمی...

و منو به سمت بیرون کشید...

وورجیا

امیر کلافه همراهم می اومد...

میدونستم نگران هلنه...

اروم گفتم:: نگرانش نباش... هیچکس جرات ناراحت کردنش رو نداره...

گوشه ای نشستم و امیر هم روبه روی من نشست...

برگشتم به روزهای گذشته و شروع کردم به حرف زدن...

.... اون موقعه ها خیلی بچه بودم... شاید فقط ۶۰ سالم بود...!!! (به سال خوناشام ها) خب برای منی که ده ها هزار سال زندگی کردم بچگی بود خب....

کتاب زیاد می خوندم... پدر من... یه پلیس بود... یه فرد معمولی... یک انسان... انسانی که با هزارتا سخر جادو جاودانش کرد مادرم... و مادر من... لیلیان... فرزند لیان... الهه طبیعت...

مادرم توی بچگی من و ارتیمیس مرد...

به دست لیان... به دست مادر بزرگ قدرت پرست من... چرا؟؟؟ چون فکر میکرد مادر من الهه طبیعت بعدیه...

و ارتیمیس و پدرم روو تموم عزیز های مادرم رو به اون کیارش لعنتی... شوهری که کپی خودش یه لجن بود سپرد...

یروز یه کتاب از میون کتاباش برداشتم...

یه تاریخ نامه بود...

مال دنیای ما... خوندم.. تک تک جزء ش رو حفظ کردم... برای انتقام...

دنیای ما چندین جزء داره امیر... زمینی ها که ترکیبی از کوتوله ها... گیمرها... خوناشام ها... گرگینه ها... جادوگر ها... ساحره ها... خزندگان و پرندگان ادم نما... و هزاران چیز دیگست...

و اسمانی ها که الهه ها... ارواح... جنگندگان... و ملکه ها و غیره هستند...

من... الهه ی توازن بودم... کسی که تمام قدرت الهه هارو در دست داشن... کسی که می تونست تموم ادم هارو نابود کنه...

ولی پدر منم یه انسان بود... یه فرد معمولی...

روزی که می خواستک قدرت من رو معلوم کنن... با هزارتا کلک تونستم بگم من یه گیمرای مرگم... لیان شک کرد... ولی چیزی نگفت...

وقتی ارتیمیس رفت... دیوونه شدم... هزاران کار کردم... و روزی که فهمیدم کیارش دنبال
ارنیاست... ارنیای اصلی... با لیان معامله کردم... از اون قدرت طلب کردم که هلن رو تقویت کنم و
کیارش رو نابود...

و در ازای اون تموم نسل هارو دور هم جمع کنم و یه دنیای جدید بسازم... و مهم تر از همه... برای
داشتن ارمیا باهاش معامله کردم... قانون این بود که افراد پر قدرت باید با پر قدرت ها ازدواج
کنم... من تونستم ارمیاریو سلطان گروه حیوانات تبدیل شونده کنم... تا بتونم داشته باشم...

روزی که فرار کردیم به دستور لیان بود... من نمیدونستم اون می خواد بیعت ببندد... ولی اون
لعنتی کار خودش رو کرد... من مجبور بودم اون خوناشام ها رو نجات بدم... کیارش رو بکشم... و
تمام سعیم رو بکنم که کسی از قدرتم چیزی نفهمه...

اون روز توی برفا... اون روز همتون عصبانی بودید... ارمیایی که میترسید نقشه ی نجات دادن
خانوادش خراب بشه... هلنی که می ترسید تو رو از دست بده... امیری که می خواست واقعیت رو
بدونه و حریص شده بود برای داشتن هلن...

و من... منی که تظاهر میکردم به بیعت...

توی اون بیعت چون شما اعضای اصلی سازنده ی دنیای ماورا بودید... قدرتی از طبیعت به شما
رسید... یا بهتر بگم لیان با دستای خودش باعث شد شما نیمی از قدرتش رو ازش بگیرید...

حالا دور دور من بود...

ارمیا به اشتباه باعث شده بود کیارش دوباره بره سراغ لیان... لیان با اینحالی که از کیارش خسته
شده بود ولی بازم براش همه کار میکرد... اون به کیارش قدرت داد...

وقتی من فهمیدم و به ارمیا گفتم تموم احساسم به تو رو فراموش میکنم ارمیا با خودخواهی
جسم من رو مال خودش کرد...

مثل تموم پیوند های دیگه روح احساس (همون نوری که دورشون رو پوشونده بود) داخل کتاب
الهیها ثبت شد... لیان فهمید... فهمید ولی چیزی نگفت... و این برام عجیب بود...

روز جنگ...وقتی که هلن اسم لیان رو به زبون آورد...لیان با قدرت طبیعت همه چیز رو نگه داشت...قدرت کیارش رو من گرفتم و بین هر چهار تامون پخش کردم...و لیان پادزهر مورد نظر رو به تموم خوناشام ها رسوند...

و زمان رو به حالت اولیه برگردوند...

گذشت همه چیز خوب بود...لیان به حدفش رسیده بود...ولی این اشتباه من بود...

سه روز قبل تولد بچه ها رفتیم پیش لیان..

می خواستم انتقام تموم چیزارو بگیرم...

هلن هم اومد...

به لیان همه چیز رو گفتم...

رنگ از رخس پرید...

میدونست الهه توازن کسی نیست که لیان بتونه باهاش مقابله کنه...

تمام قدرتش رو گرفتم...

و همه چیز رو بین خودم و هلن تقسیم کردم...هلن هم حالا الهه توازن بود...چون قدرت طبیعت رو داشت...

الهه ها به زمین اومدن...

طبق قانون ما باید توی مدت سه سال تمام افراد رو توی یکجای معین جمع کنیم...

من توی ورسال فرانسه یه شهر نامرئی به اندازه خود شهر بالای اون ساخته بودم...

پس کار زیادی نداشتیم...

ولی ما باید به انجمن الهه ها میرفتیم...

شب تولد ما به انجمن رفتیم... چندین ماه مشغول کارهای میان سرزمین بودم تا تونسم اونهایی که از وجود ما باخبر اند...

اونهایی که دنبال شکار ما هستن و غیره رو نابود کنم و یا حافظشون رو پاک کنم...

و همچنین زمان زندگی و میزان قدرت شماها رو داخل گوی زندگی معین و درست کنم...

وقتی برگشتیم شما بدون پرسیدن چیزی مارو از دیدن بچه

ها محروم کردین... ارمیا مثل تو نبود... با اینحالی که از بچه ها دورم کرد کنارم بود... هر سال روز تولدم میومد... هدیه میفرستاد... کنارم بود...

ولی هنوز هم چیزی نپرسیده بود و اجازه نمیداد حرفی بزنم... اون فقط می خواست بدون منو داره... که ازش سرد نشدم...

حتی نداشت قدرت های شمارو بهش بگم و یا حتی قدرت های بچه هارو...

و تو... تو هلن رو طرد کردی... حال خوبی نداشت... با این حالی که تموم کارا رو درست انجام میداد ولی من بد بودنش رو حس میکردم...

هر شب ازت خبر میگرفت و وقتی میفهمید خوابی یا حتی مستی میومد پیشت...

همراهش بودم... بغلت میکردم... می بوسیدت... هزاران بار میگفت دوستت داره و اشک میریخت... هلن میدونست با نژاد پیچیده ی اون و تو بچه هاتون دچار مشکل میشن... ولی حاضر نشد از تو بگذره... حاضر نشد قانون اینکه هرگز گرگینه و ها خوناشام نباید کنار هم باشن رو نگه داره... —

ولی قانون گذاشت که همه نسل ها باید با هم نسل خودشون ازدواج کنن...

شب قبل از روزی که شما بیاین دختراها با ما ارتباط برقرار کردن...

هلن بالاخره بعد از ۱۱ سال دلتنگی گریه کرد... و فردای اون شما اومدید...

همونجوری که سرمو به درخت پشت سر تکیه میدادم گفتم::: امیر...هلن بخاطر من دیگه خودش
رو هم نمیشناسه...گاهی اونقدر عوض میشه که منم نمیشناسمش...

چین...دختر جان...اون دختر اروم و سر به زیر ولی کینه ای...هلن اونو خیلی دوست داشت...داخل
گوی گردش گذشته دیدم...

نمی تونیم پیداشون کنیم امیر...اون دختر یه گیمرای خاکیه...و دختره معشوقه ی جان...اون داخل
محوطه ی سلطنت ما نیست...اون جزوی از طرد شده هاست...

با این تفاوت که که جزوی از اون ها هم نیست و فرار کرده و الان یک موجود ازاده.. و ما هیچ
اطلاعاتی ازش نداریم....

امیر

سرم گیج میرفت....

لعنت به من...

چطور تونستم هلنم رو اینجوری اذیت کنم...

انجی گفت:: برو پیشش امیر...

خسته و گیج سرم رو تکون دادم و به سمت چادر هلن رفتم...

وارد شدم و نفسم رفت...

نبود...!!!

هلن نبود...

با دو بیرون چادر رفتم و فریاد زدم: نیست... انجی... هلن نیست... نیست...

نگاهم به نگاه انجی خورد...

پوست اونم بیرنگ شده بود..

رگ هاش سیاه رنگ شده بود...

موهایش برق میزد...

کم کم جلوی چشمای من محو شد...

و فقط پودری سیاه رنگ که توی هوا پخش شد ازش موند...

عمره و عمران هم شبیه به انجی...

یهو تمام چادرها اتیش گرفت...

خوناشامها و گرگینهها توی جنگل گمشدن...

زوزها و صداهای توی گوشم پیچید...

صدای هلله می اومدم...

جنگل خاکستر شد...

ارمیا روبه روی من بود و هردو میون خاکسترها به هم نگاه میکردیم...

آسمان سیاه شد و باران شروع شد...

همه چیز اونقدر زود اتفاق افتاد که حتی حرف هم نمی تونستم بزنم...

نگاهم با ارمیایی که روبه روم ایستاده بود تلافی کرد...

توی یک لحظه هردو تبدیل به گرگ شدیم و به سمت خارج از جنگل دویدیم....

نمیدونستم چه خبره...

نمیدونستم کجا میرم...

نمیدونستم ارمیا چرا تبدیل به گرگ شد...

نمی دونستم هلن و انجی چشون شد...

نمیدونستم کجام...

فقط میدویدم و زوزه میکشیدم...

توازن دنیا بهم ریخته بود...

و من...

تنها چیزی که حس میکردم این بود که

توی یک لحظه...

توی یک ساعت...

آخرین کسایی رو هم که مونده بودن از دست دادم...

صدای جیغ های بلندی توی گوشم پیچید....

صدای هلن بود...

بارون شدت گرفت...

هزاران موجود از میون زمین بیرون زدند و به سمتی که ما میرفتیم دویدند...

الهه ها بالای سرمون با جیغ حرکت میکردند...

هزاران موجود توی آسمون و میون زمین برام تازگی داشتن و من فقط میدویدم... یچیزی توی وجودم منو وادار به فرار میکرد...

جیغی توی سرم اگو شد...

سرم گیج میرفتم...

پوستم داشت تحلیل میرفت...

جیغا تکرار میشد و من ضعیف تر....

دنیا جلوی چشمم سیاه شد...

توی آخرین لحظه زوزه ی دردناکی کشیدم و

و همه چیز تموم شد....

هلن

توی یه جنگل بودم...

سبزه سبز...

درست شبیه به حس زندگی...

نفس های عمیق میکشیدم...

یک لحظه صدای زوزه ی دردناک گرگ به گوشم رسید...

به سمت زوزه دویدم...

یک گرگ بود...رنجور و پر از خون...یک گرگینه...

یک شکارچی از دور نزدیک شد و بالای سر گرگ ایستاد...شبیبه به امیر بود...خیلی شبیه...

خم شد روی گرگ که گرگ خیلی سریع با ناخن هاش دستش رو خراش داد و دندون هاش رو
توی پوستش فرو کرد...

مرد با درد فریادی زد که گرگ بیهوش شد...

صحنه ها عوض شد...

ماه کامل بود...

توی یک خونه بودم...البته بهتره بگم کلبه کوچک...

صدای جیغ های بلند و کرچ کرچ شکستن استخون می اومد...

جلوی در اتاق کوچک رفتیم و با دیدن موجود توی اتاق صورتم درهم شد...

پروسه ی تبدیل گرگینه بود...

زنی که صدای جیغ هاش توی گوشم می پیچید باردار بود...اینو از شکم جلو اومدش فهمیدم...

خیلی ناگهانی گرگینه ای که تازه تبدیل شده بود و مثل همیشه وحشی شده بود به زن حمله
کرد و زن هم ک ترسیده بود شکمش رو میون دستاش قایم کرده بود که گرگ دستشو گاز گرفت
و زخمی روی کتف زن گذاشت...

زن جیغی زد و از حال رفت...

حالا پروسه ی تبدیل اون هم شروع شده بود...بچه اش تکون می خورد...اینو حس میکردم...

یهو انجمن وارد کلبه شدن و به سرعت خودشو به زن رسوندن...

سوزی بزرگ رو توی رگ گردن فرو کردن...

جلوی چشم های من اون مرد رو تیکه تیکه کردن... و شکم زن رو شکافتن و بچه ای که ۵/۸ ماهه بود رو بیرون کشیدن و شکم زن رو بخیه زدن...

چیزی شبیه به مکش روی زخم روی دستش و کتفش گذاشتن و خونس رو کشیدن و سُرْم خون بهش زدن...

بچه روهم درون شیشه ای گذاشتن و با خودشون بردن...

زمان عوض شد...

بچه بقل همون زن بود ولی زن انگار چیزی از اون روز یادش نبود... بچه حالا حدوداً ۷ سالش بود...

توی ویلایی بزرگ بودن... میون درختا صدایی می اومد که توجهم رو جلب کرد...

مردی با صدای بلند فریاد میزد؛::: اون نباید بدونه...

بعد دستاشو تحدید وار برای مردی که جلوش بود تکون داد و گفت::: هرگز... هرگز پیمان... حق نداری بگی... هیچ چیز رو... نمی تونم تحمل کنم بعد صدها سال حالا که پدرش با دستای خودش:: خودش رو جلوی شوهر عشقش انداخت و الان نه اون و نه شوهر المیرا و خود المیرا جلو من هستن اون پسر رو به جون من بندازی...

اون به عنوان یه الفا ادامه خواهد داد...

صحنه عوض شد...

باورم نمیشد... اون بچه... اون... امیر بود...

حدوداً اونجا ۱۹ سالش بود...

وسط جنگل بود... دور تا دورش رو گرگ های معمولی گرفته بودن یهو امیر قرمز رنگ شد... سرخ سرخ...

یهو تبدیل به یک گرگ نقره ای بزرگ شد و رو به بقیه گرگ هاغرش کرد...

چشمش سرخ سرخ بود...

زمین هم از جلوی پای امیر سرخ شد و تا اطراف ادامه پیدا کرد که گرگ هازوزه کشیدن و زانو زدن که گرگینه از پشت به امیر حمله کرد و سوزنی رو توی گردنش فرو کرد...

امیر زوزه ای کشید و از حال رفت...

زمان عوض شد...

امیر توی جا خوابیده بود و مردی بالای سرش کلافه حرف میزد...

دستامو روی دهنم گذاشتم...

باورم نمیشد.....

امیر....

امیر یه گرگ دیس بود...

با....

با قدرت.....

یهو زمان تغییر کرد...

همه چیز پشت سر هم عوض میشد...

پسرای منم از نسل دیس ها بودن....

زمان بهم ریخته بود....

پشت سر هم میچرخید...

روی یک صحنه ایستاد...

هلنای من بود...

چندر بزرگ شده بود....

چقدر شبیه به من...

ولی توی وضع بدی بود دستاش به تخت بسته شده بود...ویرجینیا کنارش بود...

جیغ میزدن....

یهو جین رفت کنارشون...درست بینشون ایستاد...

یچیزی شبیه به خنجر توی دستاش بود....

خنجر هارو بالا برد....

راوی

همه چیز بهم ریخته بود...

تمام موجودات مثل گذشته بدون هیچ پشتوانه و ترسی میون خیابان های شب میچرخیدند و

جیغ های ریز میکشیدند...

خودشون رو میون تاریکی ها پنهان میکردند...

موجودات رو تیکه تیکه میکردند...

ترسیده بودند...

لیان...

ملکه توازن اونها حالا بدون قدرت بود و افرادی که قدرت اون رو داشتن گمشده بودند...

در میانی دیگر...

هلنا و ویجی به تخت های متحرک بسته شده بودند و جیغ میکشیدند...

با ورودشون به مکان شکنجه ی جین هردو ساکت شدند...

هلنا نگاهش روی جایی خشک شده بود و نفس به شمارش ایستاده بود...

ویجی زودتر از اون به خودش اومد و شروع کرد به جیغ زدن و فریاد کشیدن...

واما هلنا روح از تنش جدا شده بود...

نگاهش به شکافت بزرگ روی سینه مسیح و اریا و برادر هایی بود که درون شیشه های بزرگی

خواییده بودند و رنگ پوستشون به کبودی میزد...

جین تخت ها رو کنار هم قرار داد و به سمت وسایلیش رفت و در همون حال گفت::: چندین ساله

منتظر این لحظه ام...

هلن...

جای من رو گرفت... باعث شد هیراد رو از دست بدم... باعث شد تمام گروه ها من رو ترد کنند...

و اون وورجیا... اون دختر همیشه همه چیز داشت... قدرت... مالکیت... اون از خاندان بزرگان بود... از

خاندان اشراف زاده ای که هر کدوم به یک نحو حکومت میکردن...

اون منو از گیمرا ها ترد کرد...

من گلفت خونه اش کرد...

هزار بار از طرفشون حقارت کشیدم...

چرا؟؟؟

حون دختر جان بودن...

دختر اون مردی که فقط دنبال قدرت بود و خودشو با کيارش هم سطح کرد...

مادر من رو فروخت به قدرت و اون زیر دست و پای کيارش جون داد...

و معشوقه اش رو کرد مادر خونده ی من...

همیشه چون هلن قدرت داشت من رو تحقير ميکرد...

روزی که من به لیان پناه بردم رو فراموش نمیکنم...اون قدرت پرست من رو سرباز خودش کرد...گفت من میشم مالک قدرت اون...ولی باز هم هلن...باز هم وورجیا... باز هم انتقام و قدرتی که منو به نابودی کشوند...

قسم خوردم از هلن انتقام میگیرم...

اون قرار بود فقط یه ارنیا باشه...نه بیشتر...

دوتا خنجر شیشه رو میان دست هاش گرفت و میان هلنا و ویجی ایستاد ...

خنجر هارو بالا برد و فریاد زد؛:: تاوان کار مادرتون رو شما میدید...نمیزارم از خاندان اون کسی بمونه...

و با سرعت خنجر هارو پایین آورد...

خون از جسم دختر ها بیرون زد و صدای جیغشون در گلو خفه شد...

صدای نه بلندی داخل سالن پیچید...

زمین میلرزید...

توی چند دقیقه هلن و وورجیا و ارمیا و امیر داخل مقر جین بودند...

هلن نفس نفس میزد و خون از بینی و چشم هاش بیرون میزد...
وورجیا با بهت زمین خورد و نگاهش به دختر بچه ی ۱۷ ساله بود که غرق خون بود....

هلن

نفسم بریده بود...

باورم نمیشد...

اون بدن های کبود شده بچه های من باشند...

و اون دختری که اونجا بود خواهر خونده ی من...

دو زانو روی زمین خوردم...

اروم و با گریه زمزمه کردم:؛ تو من رو می خواستی لعنتی... چرا اونها؟؟؟

جین داد زد:؛ چون از خون تو بود...

با صدای بلندی جیغ زدم:؛ لعنتی کار های پدر حروم زاده ات... جدا کردنم از خانوادم... ۱۱ سال

دوری از بچه هام... مرگ پدر و مادرم بسم نبود؟؟؟

و بدتر عربده کشیدم:؛ توی لعنتی بخاطر قدرت اینکار رو کردی؟؟؟

که به کجا برسی؟؟؟

من از زمین و آسمون و عادم و عادم خورده بودم... تو دیگه چرا؟؟؟ تویی که دیدی من هر شب

درد کشیدم...

من مقصر نبودم...

با صدای تحلیل رفته ای و با گریه گفتم: من فقط یه انسان بودم...یه دختر بچه ی
ترسو...نمیدونستم این همه موجود وجود داره...نمیدونستم توی دنیا چی میگذره...

من یه انسان بودم...

وورجیا عصبی گفت: بس کن...تو یه انسان نبودی...

فریاد زدم و گفتم: من یه انسان بودم... یه موجود که توی بیچی با گاز یه ادم ناشناس خوناشام
شدم و از قضا ارنیا... من قرار نبود این باشم...قرار نبود عاشق یه گرگینه بشم که از سر خود
خواهی منو از خودش روند...

قرار نبود برادرم گرگینه بشه...

قرار نبود تو و ارمیا و کیارشی وجود داشته باشه...

قرار نبود لیانی وجود داشته باشه...

قرار نبود من لعنتی یه الهه بشم...

قرار نبود جین باشه...

قرار نبود بچه هامو از دست بدم...

دستامو روی زمین مشت کردم و با حق حق گفتم: هنوزم دیر نیست...من هنه چیزمو میدم...فقط
برشون گردون...

دستامو بالا اوردم و گفتم: من باید همه چیز رو درست کنم...

رنگ پوستم ابی رنگ شد...رگ هام ابی براق شد...موهام و چشمام شروع کرد به برق زدن...

از جام بلند شدم و همونجوری که به سمت جین میرفتم زمزمه کردم: دیگه چیزی برای از دست دادن نیست...

جین با دیدن حالت‌م با ترس گفت: نزدیک نیا...ورگره تو رو هم میکشم...

و خنجر توی دستش رو بالا برد...

رو به روش ایستادم...

یهو جیغی زد و خنجر رو توی سینه ام فرو کرد...

بی حس نگاهش کردم و خنجر رو از توی قلبم بیرون کشیدم...

خون سیاه رنگم روش بود...

خنجر رو گوشه انداختم و زمزمه کردم: کاری میکنم هر لحظه ارزوی مرگ کنی...

بدنم میلرزید و زمین هم با من میلرزید...

چشم هام رو بستم...

اگه من ملکه توازن هستم چرا نباید همه چیز رو درست میکردم؟؟؟

راوی

هلن چشم هایش رو بست و تمرکز کرد...

حصار دور دنیای ماورا رو محکم کرد...

تک به تک روح افرادی که فکر شومی داشتن رو از دور به زنجیر کشید و افرادش اون هارو با خود

بردند...

هر یک از موجودات با دستور او به سرزمین ها و دهکده های خودشون برگشتند...
و لیان...

لیان میون میدون بزرگی به سلیب کشیدند تا هلن برای مرگ اون تصمیم بگیره...

هلن

چشم هام رو باز کردم و به سمت دختر ها رفتم...

وورجیا با گریه گفت::: هلن... همیشه... اون خنجر ها مملو از سم بوده...

بی توجه دستم رو روی زخم هاشون گذاشتم و چشم هام رو بستم...

زخم ها زیر دستم ترمیم میشدن...

از همینجا چرخش گوی زندگی رو حس میکردم...

بعد از ترمیم زخم های هر شش نفر (اریا مسیح عامر عمران هلنا و ویرجینیا) دندون های نیشم
رو توی بدنشون فرو کردم...و شروع کردم به مکیدن خونشون؛

با چشیدن طعم خونشون مطمئن شدم سمی توی بدنشون نمونده... کمی از خونم رو هم به
بدنشون انتقال دادم...

رنگ بدنشون کم کم به حالت طبیعی برگشت...ضربان قلبشون رو حس میکردم...

با وجود خون من توی بدنشون هرگز کسی نمی تونست بهشون آسیب بزنه...

اونها قلبی نداشتن که نابود بشن...

به سمت جین که ترسیده گوشه ای جمع شده بود رفتم و با دندون نیشم گردنش رو نوازش کردم...

فکش رو توی دستم گرفتم و غریدم: تو رو هم مثل پدرت تیکه تیکه میکنم...هربار میکشمت و باز زندت میکنم...

دست هام رو دو طرف سرش گذاشتم تموم قدرتش رو از وجودش خالی کردم...

با خنده گفتم: به دنیای ادم ها...ادم های شکنند و زود رنج خوش اومدی جین...

سرش رو محکم به دیوار پشت سر کبوندم که خون از سرش بیرون زد...

با لذت انگشتم رو توی خونش فرو کردم و روی لب هام کشیدم...

رو به افرادم گفتم: از اینجا ببریدش...

به سمت وورجیا که با بهت به من خیره بود برگشتم و غریدم: دیگه بسه انجی... هرچی گفتمی چیزی نگفتم... تو قدرت اینو داشتی که اون ها رو جاویدان کنی...که به ارمیا بگی همه چیز رو به امیر بگه...ولی برای اینکه قدرتت رو...توازن این دنیای مسخره رو نگه داری این کار رو نکردی... از امروز...

بهت اجازه نمیدم....

دیگه حتی نمی تونی ارمیا رو ببینی....

این قانون خودت بود...

وورجیا با بهت گفت: هلن...!!!

فریاد زد: هلن مرد...هلن خیلی وقته مرده...من مثل تو نبودم...من یه الهه نبودم... به من یاد نداده بودن هزاران سال باید زندگی کنم...کسی به من نگفته تموم موجودات قصه واقعی هستن...کسی نگفته بود امیر نمیدونه یه گرگ دیسه... که ارمیا یه هد

ایت گر حیواناته...

من مثل شما میون این موجودات زندگی نکردم... من توی تجمل و هزارتا مربی که همه چیز رو بهم
بگن زندگی نکردم....

من دختر یه سردار بودم....

یه زندگی اروم توی یک خونه ی کوچک داشتم...

من یه انسان بودم....

از امروز یادم میره کی بودم.... میشم یکی مثل لیان... یادم میره احساسم رو...

بچه هام رو بر میدارم و میرم...

توی چشمای امیر خیره شدم و گفتم::: وهر کسی بخواد جلوم رو بگیره نابود میکنم...

امیر هنوز هم صورتش خیس از اشک بود...

ناخدا گاه به سمتش رفتم...

امیر جلو اومد و منو توی اغوشش کشید...

بالاخره بغضم شکست...

پیراهنش رو توی دستام مشت کردم وبا گریه گفتم::: از اینجا بریم امیر... نمی خوام بازم تکرار
بشه....

نمی خوام هر لحظه با ترس اینکه شاید یک نفر از سر قدرت... از سر حسودی بچه هام رو ازم
بگیره...

نمی خوام امیر... نمی خوام این قدرت هار رو داشته باشم...

نمی خوام تو یه گرگ دیس باشی (گرگینه هایی که یکی از قابلیت عناصر رو دارن)

نمی خوام میون موجوداتی باشم که یه روز کابوس من بودن...

امیر روی موهام رو بوسید و با صدای بمی که بخاطر گریه بود گفت: میریم...

برمیگردیم ایران... از دور هم همیشه همه چیز رو دید... همیشه زندگی ارومی داشت...

میریم و مثل انسان های معمولی زندگی میکنیم... میریم و تا آخرین لحظه ی زندگیمون اروم
زندگی میکنیم...

سرم رو روی سینه اس گذاشتم و چشم هام رو بستم...

و توی رویاهام و عطر تنش غرق شدم...

۱۰۰ سال بعد...!!!!

هلن

داخل باغ بزرگ و تاریک امارت ایستاده بودم...

سالها بود تاریکی جزوی از من بود...

دستای کسی از پشت منو توی اغوش گرفت...

کی می تونست باشه جز امیر؟؟؟

وجود اون هنوز هم تازگی داشت....

اون هنوز هم شیطان و مرموز بود برای من...

با گذشت این همه سال...

۱۰۰ سال گذشته بود...

ما برگشتیم ایران...

میون یه جنگل کوچک داخل دره ای بزرگ این امارت رو ساختیم...

زندگی کردیم...

اروم...

از دور همه چیز رو مراقبت کردیم...

سخت بود...

جاودانه بودن سخته...

یادم نمیاد دقیقا چندتا بچه داشتیم...

چنزین بار تک به تک جلوی چشمام بزرگ شدن و پیر شدن... و مرگشون رو دیدم...

و من هنوز همون هلن ۲۷ ساله مونده بودم و امیر هم همون پسر ۲۸ ساله...

هنوز هم همون خانواده بزرگی بودیم که از چندین دوستی به وجود اومده بود...

عمره و عمران با دوتا دختر ازدواج کردن...

هلنا با مسیح... و ویرجینیا با اریا... و بقیه که بخاطرشون قانون رو شکوندم و جاودانشون کردم..

اون ها هم سالهاست بچه دار شدن... تک به تک بزرگ شدن و مرگ بچه هاشون رو دیدن...

(جین و کیارش هنوز هم توی آخرین نقطه ی این امارت زندانی ان... و هرشب کابوس میبینند...
این تاوان کارهاشون بود)

امیر کنار گوشم گفت::: بریم؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم::: به نظرت یروز کسی ما رو بر میگرددونه؟؟؟؟

خندید و گفت::: خدا رو چه دیدی؟؟؟

اینجا ایرانه...

جایی که یک گرگینه الفا و یک ارنیا پلیس میشن...

جایی که یک گرگینه و خوناشام عاشق هم میشن...

جایی که یک الهه توازن سالها در اون زندگی کرده...

جایی که یک سردار جاویدان وجود داره...

جایی که همه ی ادم هاش کنجکاو و دنبال جاهای عجیب اند...

با هم وارد امارت شدیم و جلوی آینه بزرگ خونه ایستادیم...

همه بودن...

همه ی اون خانواده قدیمی...

هیراد... اتریسا... اتوسا... میلاد... مازیار... مانی... پیمان .. هومن... کیانا و.....

تک به تک همه وارد آینه شدن...

حالا فقط من موندم و امیر...

به سمت امیر چرخیدم و گفتم:: قول بده یروز برمیگردیم؟؟؟

دستاشو دور کمرم انداخت و گفت::: برمیگردیم و یروز به همه ثابت میکنیم خیلی چیزا حقیقته...

دندون های نیشم رو روی پوستش کشیدم و گفتم:: یعنی یروز بازم توی این دنیا تشنه ی خونت
میشم؟؟؟ یعنی دلش برامون تنگ میشه؟؟؟

لاله ی گوشم رو بوسید و گفت::: قصه ی ما هنوز هم ادامه داره هلنم...اینجا همه دلتنگ ما
خواهند شد...

یروز...یه دختر پاشو توی این خونه میزاره...

یه انسان معمولی...یکی شبیه به تو...کسی که باور داره این لحظه ها رو...

نسل ما هنوز هم ادامه خواهد داشت...

روی لب هاش بوسه ی کوتاهی کاشتم و گفتم::: اون پسر توعه...

داستان بزرگی خواهد داشت...

بوسه ای روی سر شونه لختم کاشت و گفت:::معلومه...خون من و تو توی رگ هاشه...

و ما هنوز هم ادامه خواهیم داشت...

توی وجود این خونه...توی نگاه پسرمن... توی خنده های یک دختر...

لب زدم:::

قصه ی ما ادامه خواهد داشت...

توی وجود تنها کسی که توی دنیای ادم ها رهش میکنیم...

توی وجود آخرین نفر.....

توی وجود اون شروع میشیم....

یه قصه ی جدید...

یک عشق وحشی دیگه..

یک دنیای وحشی دیگه...

چشمام رو بستم و از پشت خودم و امیر رو داخل آینه رها کردن...

اینه شبیه به یک دریاچه مارو توی خودش غرق کرد...

چه کسی میدونست پشت اینه چه خبره؟؟؟؟ چه کسی میدونست اینبار برای چی رفتیم؟؟؟

فقط یک نفر...

جلوی در امارت ایستاد و با شعف گفت: بچه ها... اینجا رو...

دستش رو روی قلب وسط در اهنی و ترسناک امارت گذاشت...

سرش رو بالا گرفت و بالای در رو خوند...

::: هلن؛ امیر... وورجیا؛ ارمیا

و **Wld love** بزرگی که پایین اون چهارتا اسم قرار داشت...

چشم های خاکستری اش برقی زد...

عشق وحشی؟؟؟؟

واویی زیر لب گفت... این همون اسم خواب هاش بود...

با دستش در رو به سمت جلو هول داد و اولین قدمش رو روی خاک امارت گذاشت...

با اولین قدمش نوری خاکستری رنگ از زیر پایش شروع توی کل امارت پخش شد...

توی بالاترین قسمت امارت...

میون تاریکی...

چشم هایی ابی رنگ با خطوطی مشکی درخشید و دندون هایش رو با خنده به نمایش گذاشت...

بازی جدیدی بود...

آینه ی بزرگ امارت برقی زد...

دستی از اینه بیرون امد و گردنبندی رو رها کرد...

آینه دست رو بلعید... و امارت باز توی تاریکی فرو رفت...

گرگ نقره ای رنگ با چشمان ابی رنگش بالای پله های امارت استاده بود که یکهو تبدیل به یک انسان شد...

صدای خنده های ریزی توی امارت پیچید...

میون تاریکی خونه چشم های ابی رنگ پسرک درخشید و دستی از میون دیوار ها اون رو بلعید...
و توی سیاهی دیوار ها غرق کرد...

موجودات کوچولو خنده های شیطانی ای کردن و گوشه ایستادند...

و خشک شدند...

اونها حالا تنها یک مجسمه بودند...

دخترها وارد امارت شدند...

هرکدوم نگاهشون به جایی بود...

ولی دخترک نگاهش به اینه بود و گردنبندی که نیمی اش توی گردن او بود و نیمی اش جلوی اینه
قرار داشت...

هلن...

اروم سرش رو از آینه بیرون آورد...

باز هم پوستش ابی رنگ شده بود.. لب هاش کبود شده بود و رگ هاش و چشم ها و موهاش
میدرخشید...

انگشت اشاره اش رو روی لب هاش گذاشت و همونجوری که رو به دختری که با نگاه خاکستری
رنگش مسخ شده به آینه نگاه میکرد لب زد::: هیس... بیدارش نکنید... زیادی شیطونه...

سپس خنده ی بلندی کرد و درون آینه گمشد...

دخترک قدم هاش رو جلو برد...

لبخند عجیبی زد...

رویاهایش را دوست داشت... شاید حقیقت داشت که او دیوانه است... ولی او دیوانگی های
ترسناک رو دوست داشت... این باور اون بود که ترسناکش کرده بود...

دست هاش رو روی آینه گذاشت و لب زد...

این داستان

ادامه دارد.....

دستانی میون زمین بیرون زد و دخترک رو همراه با دوستانش را در خود بلعید....

ادامه دارد...

پایان

۱۷/۱/۹۶

نویسنده: حلما & ملودی

جلد دوم عشق وحشی

دنیای وحشی...

جهت ارتباط با نویسنده: @Mili_ka_knd

@Mlodi_0_zn

باورش کن...

رو به روی آینه بایست و نامش را صدا بزن...

او وجود خواهد داشت...

کافیست تو بخواهی...

این...

باور توست که او را نشانت خواهد داد...

به دنبال اعتقادات برو...

دیوانه ترین فرد دنیای ادم ها باش...

ولی مطمئن باش...

روزی...

نگاهی...

تورو میون خودش غرق میکند...

اعتقادت...

تو را جزوی از دنیای آنها خواهد کرد....

فقط...

بخواه...

Mlodi.zmb&Helma.kmd

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مرجعه کنین .

www.romankade.com